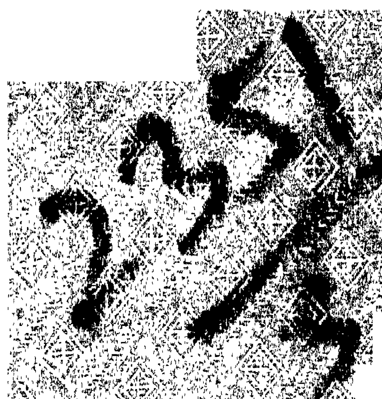


دختر همسایه

بقلم : جواد فاضل

ناشر



«کانون معرفت» ـ تهران ـ لاله زار ـ تلفن : ۳۲۴۳۷

بها ۲۰ ریال

چاپخانه حرمی ـ لاله زار

از آثار نویسنده این کتاب

آنچه تاکنون بوسیله کانون معرفت منتشر شده است

۱ ـ محاکمات تاریخی مشتمل برسه داستان بها ۳۰
۲ ـ خطبه های حضرت محمد ص » ۳۰
۳ ـ سخنان علی(ع) از نهج البلاغه جلدپنجم بضمیمه
کلمات قصارحکمت علی ع
بها ۵۰ ریال
۴ ـ دختریتیم بها ۲۰ ریال
۵ ـ عشق واشک » ۲۰ ریال
۶ ـ دخترهمسایه » ۲۰ ریال

کتابهائی که زیرچاپ است وبزودی منتشرخواهدشد

۱ ـ هفت دریا مجموعه داستان
۲ ـ فاحشه
۳ ـ ای آرزوی من
۴ ـ نازنین

مقدمه

صحبت از دختر همسایه بمیان آمد وفکر مرا درابهام گذشته‌های زندگی فرو برد ،

درگذشته‌های زندگی بشر . درتاریخ ماقبل تاریخ ...

در آن روزگارکه بیابان گرد وجنگل نشین بودیم .

درآن روزگار از سایه وهمسایه حرفی نبود .

نه سایه داشتیم و نه همسایه داشتیم و نه چشم ما به آئینه « کارگاه » می‌افتاد تاعکس‌دخترهمسایه را دربرابر به‌بیند و دل مشتاق ما را بهوای خنده ولبخنده‌اش پربدهد.

ای خوش آن عهد که صحبت از همسایه و دختر همسایه در میان نبود . دلها بخاطر دلپسندها از روزنه دیده سربدر نمیکردند وماجرای رحیم نقاش و رحیم های دیگررا به صحنه زندگانی نمی‌کشیدند .

درآن دوره بقول « نیمایوشیج » مردم ، مردم خوشبختی بودند :

ای خوش آنانی که نمیدانند

که نمی فهمند ، که نمی خوانند

که نمی جنبند ، زابتلای خویش

جز برای خویش

بخدا مردم خوشبخت بودند . جزخودشان کسی‌را نمی شناختند وجزبقدر حاجت خود در راه معاش تلاش نمیکردند .

تا لحظه‌ای‌که سیر بودند غم‌گرسنگی نداشتند و همینکه گرسنه میشدند افزون خواه وآرمند نبودند و هرگز غصه بود و نبود و گذشته و آینده بدل نمی‌گرفتند .

رنجهاوغمها و قتل‌هاوغارت‌ها وقساوتها وشقاوتها ازعهدی آغاز میشود که بشر بفکر سایه وهمسایه می افتد .

تاریخ بربریت مارا تاریخ تمدن‌ما آغاز می‌کند و دلهای آسوده و آرام مردم را دختر همسایه‌ها به شوروشر وعشق وجنون می اندازند .

سرگذشت رحیم نقاش کـه امروز باسم « دختر همسایه » در دسترس خوانندگان‌عزیز قرارمیگیرد یك‌تراژدی اززندگی بشریت درعهدهمسایه‌داریست.

این سرگذشت رحیم تنها نیست . حکایتی ازناکامیها و حرمانهای هنر و هنرمندان ایران است .

این فکر چهارساعته یك نقاش جوان‌است که آنقدر طوفان و بحران کرا تا ویرا به رسوائی جنون کشانید .

درآنجا که رنج باشد و راحت نباشد. خستکی وفرسودگی باشدوآسایش و آرامش نباشد . غم باشد و غمخوار نباشد .

درآنجا که مایه مغز و شیره جان وانرژی تن بپای هنر فروبریزد وکسی قدر هنر و ارزش هنرمند را نداند اگر رحیم نقاش بخاطر شبح خیال انگیزی که برصفحه آئینه می افتد چهارساعت فکر نکند وچهل سال رنج‌وعذاب نه بیند وبالاخره سر بصحرای دیوانگی نگذارد چکند .

وقتی داستان دختر همسایه درمجله مشهور اطلاعات بپـایان رسید جمعی اشك ریختند وجمعی هم نویسنده‌را بباد ملامت وشماتت گرفته‌اند ولی‌رویهمرفته آن نتیجه راکه من همیشه از قلب‌وقلم خود توقع میدارم‌مثل‌همیشه بدست‌آوردم، انفعال ضمیر و هیجان احساسات شما خواه بصورت خشم و خواه بصورت عطوفت بهرصورت‌که صورت می‌گیرد نتیجه اعلای من دوکار من‌است ومن‌بهمین نتیجه خورسندم و امیدوارم تا این قلم برصفحه روزگار نقش می‌گذارد و این قلب درسینه من می‌طپد از « نتیجه » بی بهره نمانم .

بپایان این مقدمه یکبار دیگر ازعواطف هنرپرورانه دوست عزیزم‌آقای حسن معرفت مدیر بنگاه مطبوعاتی معرفت که زحمت‌چاپ و انتشاراین‌کتاب‌را بعهده‌گرفته‌اند بابهترین تمجید وتقدیر یاد می‌کنم

تهران ــ مرداد ماه ۱۳۳۱

جواد فاضل

دختر همسایه

بمن گفت

... گفت که بمن بگو « تو » و گفت که من باتو وفادار خواهم ماند قسم خورد . به « خدا » هم قسم خورد .

بمن گفت که اگر دوستت داشته باشم قلب ترا بجای درشت ترین وخوش‌رنگ ترین و گرانبها ترین گوهرهای دنیا می‌پذیرم و گفت که عشق ترا روشن‌تر از گوهرشب چراغ برسینه دلفریبم جای میدهم و گفت که این تمنا ها و توقع‌ها شیوه «تازه بدوران رسیده ها» ست . بطالع من از دیوان حافظ فال گرفت وازقول حافظ گفت که :

هرآنکه جانب اهل وفا نگه دارد خداش درهمه حال از بلا نگه دارد

و گفت که همیشه بیاد من باش وعهد کرد که همیشه بیاد من باشد .

بمن گفت که امروز و فردا به اروپا خواهم رفت و قول داد که دربرابر رنك و رؤیای اروپا عشق اعلای مرا پامال نکند .

از « ژنو » برای من نوشت که چکار میکنی ؟ احوال تو چطوراست ؟ آیا هنوز مرا دوست میداری ؟ آیا هنوز چشمان انتظارکش تو افق مغرب را بانتظار یك ستاره که از ماه روشن‌تر واز آفتاب گرمتراست نگاه می کند ؟ و نوشت که امروز و فردا به تهران برمیگردم ونوشت که ترا بیك « ته‌دانسان» با شکوه مهمان خواهم کرد .

بمن نوشت که ..

بمن گفت که ...

و بعد با هم عروسی کردیم و بعد باروپا . به سوئیس ، بهمان « ژنو » قشنك که روزی در چشم انداز چشمان افسوس کارش بود رخت سفر کشیدیم و بعد ... و بعد ...

می بینم که تنها هستم . تنهای تنها .. تنهاتر از همیشه « او » کجاست؟ عشق من کو پس آرزوهای من درزیر پای چه کسی بخاك رفت.

این من بودم ؟ این « او » بود ؟

چه میدانم شاید نقشی ازآرزوهای من بود که برآب زلال افتاده بود.

چه میدانم .. نقشی ازفکر نقاش.

نقش برآب

مادرم بیمار است . مادر عزیزم بیمار است ترسیدم این تهران آتش گرفته

که درتابستان امسال مثل کوره آهنگر شعله می کشد ، برجان خسته بیمارم رحم نکند.
« دم گاراژ » بانتظار شوفوری که دوستانش اسم «چهار ابرو» برایش گذاشته بودند ایستاده بودم .
« تقی » بمن گفت که « رحیم » هم آنجاست . پدرش دیدکه این پسرك دیوانه دارد ازدست میرود ، دست و پائی کرد واورا با مادرش به «دماوند» فرستاده.
اوه ...
رحیم ! . رحیم نقاش .. این نقاش هنرمند که در بهار پارسال دیوانه شده و به زنجیر رفته و از زنجیر بدر آمده امسال بدماوند پناه برده است .
دیگر نمی توانستم روی پابند باشم من هم این دروآن دربدنبال «شوفور» افتادم ومن هم بی ادبانه فریاد میزنم آی چارا برو . آی چارابرو . یکساعت دیگر چارابروی پهلوان پشت رل این « استودیبکر » کرم رنك نشسته بود و ما چهار پنج نفر را با سرعت ساعتی ۸۰ بدماوند میبرد .
آنجا هم شلوغ است دماوند را میگویم . این دماوند همیشه خلوت هم در تابستان هرسال شلوغ میشود ولی یك شلوغ آرامیست .
شلوغ آرام ؟ یعنی در عین بریز وبپاش و بیا وبرو ، کسی را با کسی کاری نیست .
از دور که موج مردم تهران را درمیان سبزه ها و پای درختهای دماوند میدیدم به تهران فکرمیکردم.
این تهران بزرك بیك اقیانوس بزرگ میماند که سالی چند ماه بجزر و مد وطوفان و تلاطم می افتد تهران دیوانه میشود . تهران طغیان میکند . تهران تب و تاب گرما شهر تهران را چنان تکان میدهد کـه لبریز میشود و آنوقت لنگر می اندازد و آنوقت چاله چوله های دور وبر خود را به طغیان وطوفان می کشاند . تابستان امسال ، تهران بزرگ را داغ کرد و مشت مشت مردم داغ شده تهران را بدامن وسیع البرز ریخت . دهکده های شمیران و آبادی هـای لواسان و .. اینهم دماوند . این دماوند آرام و بی سر وصدا است کـه از دست تهران به سروصدا درآمده است .
اتومبیل ما باید بر باریکی جاده کج وکوله ای بغلطد که چپ و راستش پراز باغ وجنگل و سبزه وآب است .
بیاد راه « هراز » افتادم . شما که از شاهراه ساحل هراز به لاریجان میروید باید فاصله میان « پرسپ » و « شاه زید » ، را غرق درشعروتخیلات شاعرانه به پیمائید .

آب هراز کف بلب آورده و غرش کنان از ارتفاعات کوه البرز بسمت بحر خزر موج میزند ولی شما از اینرود خروشان جز نعره‌های کوه فرسای وی نشانی ندارید شماکه نمیتوانید « هراز » را ببینید .

شما «هراز» را نمی‌توانید به‌بینید زیرا چشم انداز شما درانبوه درختهای سبز شمشاد و نهالهای گل‌کرده انار کیلومتر بکیلومتر غرق است.

شما هراز را می‌توانید از لابلای برگهای سبز و شاخه های تازه‌ای که جلوی چشمتان پرده استبرق بسته‌اند تماشا کنید اما چه تماشائی .

می‌بینید که یکرشته برلیان از پشت روزنه‌های یك طاقه تورسبز میلغزد و میغلطد و بازی میکند و محو میشود و آشکار میشود . انگار که در ظلمت « غار زندگی » نشسته‌اید و دارید « موثول افلاطونی »را بحساب انعکاسی که در تاریکی میاندازد تماشا می‌کنید .

من که درسمت چپ جاده‌ازلابلای درختهای باغ برق دل انگیزآب‌جوی‌را گاهی روشن وگاهی خاموش میدیدم بگذشته ها فکر میکردم اما معهذا دلم پیش « رحیم » بود ساعت دیگر اینجا و آنجا پی رحیم می‌گشتم و بالاخره درپشت صخره های بالای احمدآباد لب یك‌نهرکه مانند اشك چشم صاف و زلال بود پیدایش کردم رحیم دوست ده ساله من که تا پارسال آنقدر خوش و خورسند و با شور ونشاط بود حالا یك مشت استخوان شده و بیمار شده و رنجور شده و از شر تهران بردامن دماوند پناه آورده است.

غرق در عمق خیال باین نهر آرام نگاه میکرد وگاه و بیگاه انگشت خودرا روی‌آب می‌کشید و بهوای‌خود سرگرم بود .

گفتم رحیم .

سرش را بالا گرفت و لبخندی زد و پیش ازآنکه بپرسم داری چکار می‌کنی خودش گفت برآب نقش میگذارم .

- رحیم عزیزم . نقش برآب غلط است . مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند :

همی نقش غلط بر آب میزد گره بر دامن مهتاب میزد

ــ مثلا

- مثلا میخواهند بگویند که نقش برآب زدن وگره بردامن مهتاب زدن کار بیهوده ایست .

باز گفت مثلا ؟

ــ بیهوده است یعنی دیوانگیست .

خنده شیرینی کرد وپرسید :

ــ دیگر چه حاجت بمنطق وفلسفه. مگر تو نمیدانی؟

مگر مردم نمی‌دانند که من دیوانه‌ام ؟

انگشتان لاغرش را آهسته فشار دادم و گفتم :

ـ جان من ! خدا نکند تو دیوانه باشی . آن کدام دیوانه‌است که بدیوانگی خود اعتراف دارد .

تو دیوانه نیستی ، بلکه در محیط جنون مشعل عقل روشن کرده‌ای ودر شهر کور ها آئینه بدست گرفته‌ای .

ازلهجه قلمبه سلمبه من خنده‌اش گرفت .

ـ اصراری ندارم که بگویم دیوانه ام و قسم هم نمی‌خورم که دیوانه نیستم فقط ضعف دارم و ناتوانم واحیانا مغزم صدا میدهد و تاچند لحظه گیج و ویج می‌مانم وآنوقت دوباره بحال طبیعی برمیگردم ومی‌آیم براین صفحه‌روشن بیاد عهدی که نقاش بودم ونقش ونگار میگذاشتم نقاشی میکنم و بقول تو« همی- نقش غلط برآب » میزنم .

آهی کشیدم . راستی که رحیم نقاش زبردستی بود من در چند نمایشگاه هنری چندتا تابلو ویکی دوتا مجسمه از ساخته‌های وی‌را دیده بودم که توی‌چشم و دل آدم فرو میرفت .

خداوندا . چرا اینطور شد . چکاری شده که ناگهان رحیم هنرمند ما دیوانه شد و سربصحرا گذاشته است دعا کردم ، ای خدای مهربان . رحیم ما بیمار است .

مغزش ، قلبش رك ها و پی‌هایش خسته هستند . از دست اطبای تهران بر نمی‌آید که دردش را درمان کنند . تنها تو میتوانی که بدردهای بی درمان وی دست التیام بگذاری .

مثل اینکه بلند بلند دعا میکردم ، رحیم می‌شنید که دارم درحقش دعا میکنم آهسته می‌خندید .

بالاخره گفت دوست نداری که بقول وحشی ، شرح پریشانی و قصه بی‌سر وسامانی مرا گوش کنی؟ و بعد برای من تعریف کرد .

او « سوری » بود

نوبت بنوبت جا عوض میکنیم . راستی که ما دست کولی ها را از پشت بسته‌ایم .

این درست است که اجاره نشین « خوش نشین » است یعنی هرجاخوشش باشد می‌نشیند ولی‌کارما از خوش نشینی گذشته به « کولی بازی » افتاده است. شنیده ام که کولی‌ها اگر هرچند ماه بیکبار جاعوض نکنند از زیرپایشان

مار و عقرب در می‌آید انگار که ما هم ازترس مار وعقرب زود بزود از خیابانی بخیابانی و از خانه‌ای بخانه دیگر اسباب‌کشی می‌کنیم این‌اسباب‌کشی‌ها و کولی بازیها مرا باین روز انداخته است .

این ور رفتیم وآن ور رفتیم تاباین‌خانه‌که پشت خیابان فخرآبادوپهلوی « حمام خورشید » تازگیها بنا شده رسیدیم.

از همان روز اول این ساختمان در چشم من جلوه دیگری داد این جلوه خیلی زیاد عادی نبود ، هم از این خانه خوشم آمد وهم ترسیدم . مثل اینکه در زوایای تنك و کوتاه این حیاط حادثه‌ای بانتظار من‌کمین گرفته است .

پیش از همه چیز مادرم گفت‌که تا رحیم اتاق خودش را انتخاب نکرده ، هیچ‌کس حق انتخاب اتاق ندارد .

مادرم رحیم خودش را از بچه‌های دیگرش بیشتر دوست میداشت و مقدر بود که من باین مرض شفا ناپذیر دچار شوم و قلب مهربانش را از زهر ماتم لبریز کنم .

پله ها را گرفتم و بالارفتم گشتی‌زدم و یك اتاق‌کوچولو راکه لوکس‌ترین اتاقهای آن عمارت بود پسندیدم و بیدرنك زار و زندگی خودمرا برداشتم و توی اتاقم گذاشتم .

من هنوز محصل بودم . در دانشکده حقوق درس می‌خواندم زار وزندگی من علاوه برچند تا کتاب تحصیلی یك کارگاه نقاشی بود که همه چیزمن بود .

ببین ، کتابهای خودم را این طرف چیدم و تختخوابم را آنجا گذاشتم و دم پرده کارگاهم را بپاکردم .

خواستم طوری بایستم که حیاط همسایه پشت سرم نیفتد و چشمم بخانه بدیگران نگاه خیانت نیندازد .

فردای آن روز کلفت ما تعریف میکرد «که همسایه پشت سری ما یك آقای خیلی‌خیلی متشخص است . خیلی پول دارند . خیلی‌تجمل وتشریفات‌دارند.

و چند روز دیگر خواهرم به زبان درآمد و گفت که این حیاط آنقدر قشنك است ، قشنك است که نگو ..

یك خانم بسیار متین و خوشگل می‌آید لب حوض می‌نشیند ووضومیگیرد. این خانم حتما خانم صاحب خانه است و بعد سرخ شد و باشد و مد تمام اضافه کرد . این خانم دو تا پسر بلند بالا ویك دختر مامانی هم دارد .

زبان خواهرم روی اسم پسرها گیر کرد من خندیدم و گفتم رفعت ! نکند که گلوی‌توهم گیر کرده باشد.

یك جیغ بسرم کشید واز پهلوی من فرار کرد .

پیش خود حساب کردم که بنا براین در اتاق خودم چندان ناراحت نخواهم بود زیرا در این خانه کسی که برای من درد سر داشته باشد نیست .

یك خانم بزرگ . مثل‌مادر خودم منتهــا از مادرم جوانتر وقشنك تر و متمول‌تر و یك دختر مامانی مثلا چهار وپنج ساله ...

اما معهذا هوس میکردم کــه برگردم وپنهان وآشکار به چهار دیوار حیاط مردم گردن بکشم . من درعمر بیست و چند ساله‌ام هرگز دله بازی وچشم چرانی را دوست نمیداشتم ، من هیچوقت مرد گردش و مسخرگی و متلك‌گوئی نبودم جز شبهائی که به سینما آنهم بتماشای فیلم هائی که انیس دل و محرم‌جانم بود میرفتم ، اساسا پا بخیابان لاله‌زار و اسلامبول نمی گذاشتم.

گاهی ظهروگاهی بعداز ظهــر . . همینکه ازکار دانشکده خلاص میشدم یکراست بخانــه خودم پناه می‌آوردم ویکراست در اتاق خود پشت این کارگاه محبوب می‌ایستادم .

هنر من عشق من وامید من وآرزوی‌من بود . من بعداز خدا دردنیا فقط دو چیز را دوست میداشتم مادرم را وهنرم را پس چرا بخانه خودم نروم ومادر عزیزم را نبینم و به تکمیل « هنر» عزیزم نپردازم :

ــ سوری ! سوری !

در حیاط همسایه بانوئی با دخترش حرف میزد . اسم‌دخترش‌سوری‌بود.

سوری جواب داد :

ــ مامان !

آوایش‌کودکانه بود همچنانکه داشتم قلم‌مورا برای یك نقش تازه آماده میکردم لبخند زدم :

ــ اوه ... این همان « دختر مامانی» رفعت‌است . سوری بالحن معصوم ومحبوبی‌به مادرش جواب داد .

آهنگش کودکانه بود ولی‌اسلوب سخنانش برای دهان یك کودك خیلی زیاد بود .

مثل یك دختر تحصیل کرده حرف میزد . دست برقضا طرف مشروت‌مادر خودش هم قرار گرفته بود . صحبت میکرد . ایراد میگرفت . دلیل می‌آورد . عقیده میداد . من گیج بودم که یعنی‌چه این بچه چهار پنج ساله چه پخته وتربیت شده است .

او با مــادرش حرف میزد و حرفهــایش دست مرا میلرزانید . انگار که این « تون » صدا باجان من سرپیکار دارد .

رشته‌های عصب من و تار و پود و قلب من بهوای این آوای ملیح تکان میخوردند جمع میشدند باز میشدند دیدم نمیتوانم کار کنم دست و پای را جمع کردم و از پله ها پائین رفتم مادرم چائی درست کرده بود رفتم پیش مادرم نشستم و چای خوردم و فکر کردم عقب رفعت گشتم تا درپیرامون این « دختر مامانی » با وی حرف بزنم . البته پیدایش کردم ولی دیدم کارمن کار کودکانه است . یعنی چه میخواهم چکنم شناختن دختر همسایه برای من چه سودی خواهد داشت.

کمی سربسرش گذاشتم و دوباره باتاق خودم برگشتم .

روز من شب شد و شب من هم بروز کشید و بعداز آن شبها و روزها... یواش یواش دختر همسایه را فراموش کردم ... خدایا .. شاید داشتم فراموش میکردم که ...

روز آشنائی

فصل زمستان سپری شد و موسم بهار فرارسید « بیدبن » هائی که در باغچه کوچك حیاط ما چهار پنج ماه تمام لخت و عور ایستاده بودند نه برگ و نه بار هیچکدام نداشتند برگی کردند و باری آوردند و تکانی خوردند و درپای خود سایه و روشنی انداختند، به به چه نمای دلفریبی ، پای این چند شاخه بید غرق در گل سرخ و سبزی نعناع و جعفری بود تخم این سبزی‌هارا مادرم بادست خود افشانده بود و میخواست با یك کرشمه دوکار صورت بدهد هم صحن باغچه را سبز کند و هم سبزی خوردن و برانه‌را تهیه به بیند .

من مادرم را « مادر » صدا می کنم :

ـ مادر ، من میخواهم یك تابلوی قشنك از این باغچه قشنك ترسیم کنم و بتو تقدیم بدارم .

لبخندی زد و بجای تشکر نوازشم کرد ، مادرم فکر کرد که منهم دارم شوخی میکنم ولی حرف من شوخی نبود .

از همان روز طرح این نقاشی را ریختم حتی رنك و روغنش راهم آماده ساختم ولی ماجرای امتحانات آغاز شد و تابلوی من نیمه کاره ماند.

همه روزه بمادرم وعده میدادم وسر هروعده از مادرم معذرت میخواستم.

گوش مادرم از این وعده ها و معذرت ها پربود . همیشه برویم تبسم میکرد و همیشه موهای مرا نوازش میداد اما من روز میشمردم که چه وقت از از چنك دانشکده جان بدر بیاورم و دین مادرم را اداکنم.

* * *

آنروز روز بیست و یکم خرداد بود . حساب ما تصفیه شده بود ، دو تا

تجدیدی شفاهی ازمدرسه بخانه آوردم. بجهنم، خیلی زیاد ماتم افزا نیست. فقط دوتا تجدیدی آنهم شفاهی باید پشت کارگاه نشست وپشت کاررا گرفت. مادرم چشم براه تا بلوی من نشسته است .

افسوس که نعناع وجعفری جای خودرا بعلف های دیگری دادند وخود دنیای مارا بدرود گفتند . گل سرخ ها هم همینطور. بنفشه هاهم همینطور . . . اماصورت برجسته ای ازاین دورنماها درخاطرم نقش بسته بودکه بآسانی می توانست روی کارگاه من منعکس شود .

من چکار بکار باغ و باغچه دارم یك لحظه فکر می کنم و یك بهشت نقش ونگار ازلوح ضمیرم روی این لوح مقوائی که دم دستم میدرخشد فرومیریزم.

من خودم درقلب ومغز خود هزاربهار غرق درگل وگیاه وسرو سبزه دارم، درآنوقت حافظه ام خوب کارمیکرد. من درآنوقت دیوانه نبودم بلکه یك دانشجوی فعال ویك نقاش نامور بودم . من برای خودم آدمی بودم .

رفعت خواهر مهربانم روی کارگاه من یك آئینه سنگی گذاشته بود . از تیپ این آئینه ها که بزرگ نیست و کوچك هم نیست و بیشتر بدرد سربخاری میخورد.

دختره این آئینه را روی میزکارم گذاشته بودکه اگر احیانا کارمن به آئینه نیازمندشده یابرادرش هوس کرده برورویش را توی آئینه به بیند چهارده تا پله پائین نیاید وتوی اتاقها نگردد .

یك ماه ، دوماه ، سه ماه . . . چه میدانم چندماه بودکه این آئینه روبروی من قرار داشت اما بروی من نمی افتاد ، یعنی من روی خودم را توی آئینه نمیدیدم آخر دلم جای دیگر بود . دلم پهلوی قلم ولوح خودم بود .

ناگهان چشمم بصفحه شفاف آئینه افتاد و قلبم بسختی تکان خورد . نگاهم روی صفحه لغزنده آئینه خشك شد وسنگ شد . عکس دختری هفده هجده ساله توی این آئینه افتاده بود . این دختر محصل بود. روپوش خاکستری رنگ خودراکه یکخورده ازخاکستر تیره تر بود پوشیده بود .

میخواست بمدرسه برود . چرا ؟ آنروزها تقریبا مدرسه ها تعطیل شده بودند پس او بمدرسه میرفت چکند .

بلندبلند حرف میزد :

ـ مامان . . بالاخره آقاجان باداره امتحانات نرفته . . . خدایا میروم سری بدبیرستان بزنم بلکه . . .

دیگر گوشم حرفهای شنیدنیش را نمی شنید زیرا احساس کردم که این همان « دختر مامانی » رفعت است. این همان سوری دختر همسایه ماست .

آن آوای ملیح.. آن صدای کودکانه باخون قلبم می آمیختند .

من در «تن» صدای این دختر غرق شده بودم .

میپرسی که چطور؛ شمایلش چطور بود.؟ بهبین، من شاعر نیستم تا برای‌تو سیمای «سوری» را شاعرانه تعریف کنم ، من‌نقاشم واین سیمارا حالاهم‌میتوانم بر روی همین آب زلال نقش ببندم .

هنر نقاش اینست که سایه‌ها وروشنی‌ها وسیاهی‌ها وسپیدی‌ها و خورده‌ها و ریزه‌ها همه‌چیزرا روی صفحه می‌ریزد و اسرار و رموزرا بی‌پرده به آفتاب می‌اندازد . تفاوت شاعرو نقاش در دروغ وراست هنرشان‌هویداست. شاعردروغ میگوید ولی نقاش راست‌میکشد : شاعر مبالغه میکند ، اما نقاش مبالغه کار نیست چکار بکار دل‌من داری و می خواهی چکنی که « سوری » بر پرده ضمیرم چه جلوه‌ای گذاشته است . بیا بقلم من نگاه کن که دارد این‌دخترك را باهمان قیافه خدا دادش نقاشی میکند و «رك» وراست پیش روی‌تو میگذارد . تماشاکن. موها «بلوند» فراوان.. ازدوطرف بدوسمت بناگوش ودوش وی فرو ریخته . خوب ؟ پیشانی نه‌کوتاه و نه بلند ولی روشن و شفاف . مثلا پیشانی دختری که . درسفیدی پوست‌به منتهای کمال سفید باشد .

چشم‌های سوری نه ریز و نه‌درشت اما غرق درحالت وافسون این‌چشمها رنگی همرنك زیتون داشتند . که نمیدانم به «زمرد» یابه «طلا» به‌کدامیك تشبیهشان کنم دور این دوچشم مست‌منش مژه‌های سیاه بلند درزیر دوطاق‌ظریف ابرو سایه بدیعی انداخته بودند . یواش‌یواش به‌گونه وبینی و لب و دهان که میرسیم ظرافت وزیبائی «سوری» صورتی می‌گیرد که درعین حقیقت بی‌شباهت به مبالغه نیست .

ترا بخدا نگذار شاعرانه حرف بزنم من نقاشم‌ودارم ترکیب‌خلقت‌دختری‌را برای تو نقاشی می‌کنم .

من ازکتاب«امیرارسلان» بدم می‌آید زیرامی بینم یك «ملکه‌فرخ لقا»ئی بـرای خودش آفریده‌کـه «نیست در جهان» است وتازه چیز چنك بدل زنی هم نیست .

ازگلوگردنش کـه نیمی در پشت دوبله یقه سفیدش پنهان بـود صحبت نمیکنم آخر از ندیده‌ها چه بگویم ..

دستهایش‌کوچك وسفید وزیبا بودند راست راستی هم زیبـا بودند. بالای فریبای این دختر بالای معتدلی بود. نه بلند و نه‌پست درست قامت یك‌زن‌ایده‌آلی یك زن‌که اندام زنانه‌اش نمونه زیبائی زنانه است.

سوری باماماش حرف میزد ومن مدهوش ومخمور درتماشای این صفحه

درخشنده که روی کارگاه من بادست قلم‌شده خواهرم گذاشته شده بود فرورفته بودم.
نه ، خدا نخواسته باشد که دست خواهرم قلم شود طفلك که گناهی نداشت او چه میدانست که این آئینه لعنتی برادرش‌را خاك برسر و خاکسترنشین میسازد و بدشت‌و بیابانش می کشاند .
ناگهان عکس توی‌آئینه جنبید . آهسته تکان خورد و بااین جنبش‌آهسته خود نگاه مراهم تکانداد.
من دربرابر چشمان سوری «هیپنوتیست» شده بودم . من‌ازخودم‌اراده‌ای نداشتم . این چشمان سحرکار « سوری » بود که ساحرانه مرا بدلخواه خود تکان میداد .
چشمانش بامن‌حرف‌زد . بمن گفت این‌توئی؟ تومرا دوست میداری. راست میگوئی . پس‌چرا لال‌نشسته‌ای چرا حرف نمیزنی؟
چرا بدیدار من نمیآئی ؟ چـرا بامن صحبت نمیکنی ؟ خجـالت میکشی؟ راستی ؟ پس‌خیلی بچه‌ای . نه ؟
البته بچه‌ای وگرنه بایدمیدانستی که این‌راه دور است واین‌رنج فراوان است وآن‌راه دورورنج بسیاری که‌شنیده‌ای همین‌است «هرکرا طاووس‌باید جور هندوستان کشد» دوباره تکان کوچکی بخود داد وگفت:
ـ میترسی ؟ ازچـه‌چیز ؟ این‌حیف نیست جوانی مثل‌تو ترسو باشد . من آدم ترسو را دوست ندارم . ببین . بخاطر من‌هم شده نباید ازکسی اباکنی . از برادرهای‌من میترسی ؟ نترس کسی بکارتوکاری‌ندارد.
ترس وخجالت راکنار بگذار . بیامن ترامی‌خواهم . من‌دوستت می‌دارم. ای‌بدجنس ، میدانم‌توهم دوستم میداری منتها رویت نمیشود اینطورنیست؟
لبهای خوشرنگش لبخند خودرافشرد وآب‌کرد. باچنین لبهای‌فشرده‌شده ، بااین‌کیفیت‌دلپذیر مراهدف عتاب‌شیرین خودقرار داد.
«اگر نیائی دیگر مـرانخواهی دید ، دیگر توبداخـلاق تنبل را دوست نخواهم‌داشت . دیگرجلوی پنجره نخواهم ایستاد . دیگرعکس من‌توی‌آن آئینه فتنه‌انگیز نخواهدافتاد، توغلط‌میکنی نیائی ؟ زودباش. می بینی که‌من دارم‌بمدرسه میروم زودباش‌بیا . بیا سرکوچه جلوی بقالی کذر قدم بزن . یواش‌یواش دنبال من بیا. سایه بسایه ازمن تعقیب‌کن . من‌جلوتر ازتو توی اتوبوس خواهم نشست اما جای پهلوی دستم مال‌تست . من‌جای ترانگـاه خواهم‌داشت .
درآنجا باهم صحبت میکنیم . وعده ما ، پیمان ما، آن میثاق مقدس راکه باید بخاطر سعادت خودببندیم ، روی صنـدلی اتوبوس خواهیم بست . میفهمی ؟

غفلت نکن ، این‌دست و آندست نکن و گرنه پشیمان خواهی‌شد .

یکدانه شوکولات

چهره معصوم رحیم عرق کرد . غرق عرق شد ، خم‌شد و چندتا مشت آب سرد بسر وروی خودش‌ریخت .

مثل اینکه میخواست التهاب قلب‌ملتهبش را باهمین دومشت آب فرو نشاند . پشیمان‌شدم که‌چرا اینکاررا کردم . چرا گذاشتم بقول‌خودش برای من «شرح پریشانی» وقصه بی‌سروسامانی خودرا تعریف کند . ای برمن لعنت . برای اینکه حرفهایش بهمین‌جا تمام‌شود زیر بازویش را گرفتم :

— رحیم عزیزم ، برویم یك‌خورده قدم بزنیم پیش خود گفتم اگر این‌دیوانه است من که . . . دیدم نه . خودم هم خیلی‌زیاد «توازن» ندارم . معهذا برای خودم گناه میشمردم که‌اورنج ببرد وحرف بزند .

ولی رحیم ازجای خود تکان نخورد بلکه پنجه هایم را بآرامی از زیر بازویش پس‌زد و گفت : خسته‌شدی؟

— نه‌عزیزم ، ترسیدم‌جان خسته‌تو بیشتر فشار ببیند .

— بدت‌می‌آید این‌حرفهارا گوش کنی ؟

خنده‌ای کردم و گفتم جان‌من! این‌حرفها موسیقی‌روح من‌است . این‌حرفها مرا مست میکند من ازعشق و کیف وحال تولذت میبرم ولی اینش‌را نمی پسندم که من خوش باشم وتو ...

جلوی مرا گرفت :

— نه، نه من عذاب نمی بینم . من از تکرار این تعریف‌ها حظ فراوان می بینم . این یك «وصف‌العیش» است که اگر برای مردم « نصف‌العیش» باشد برای من « تمام‌العیش » است.

گوش کن .

لحظه‌دیگر پای اتوبوس خط ده ایستاده بودم خدایا چکارکنم . آیا مرا پهلوی خودش جا خواهد داد ؟

هنوز ظرفیت این‌اتوبوس تکمیل نشده بود . توکه بهتر میدانی ایستگاه آب‌سردار ایستگاه تقریبا فرعی‌است . اتوبوس‌های این گذرآدم‌را معطل می کنند ، باترس وتردید ازپله بالارفتم نه‌سلام و نه کلام . . فقط دیدم که‌سوری لبخندی‌زد وپهلوی خودش برای من جاباز کرد .

قلبم مثل‌مرغ‌سرکنده توی سینه‌ام میطپید . من‌صدای قلب‌خودم‌را می شنیدم . درهمه اعضای و جودم تنها دو عضو کارمیکردند ، چشمانم که بصندلی جلوئی‌خیره

شده بود و قلبم که می‌برید و می طپید . امـا سوری آرام وخونسرد بود . بالاخره بحرف آمد :

ــ خوب ببینم ازهوش توخوشم آمد . تواینقدرهوش داشتی ومن نمیدانستم . سرم رابآنطرف برگردانیدم . آخ چه قشنك است .

این « او »ست . این خودش است . چقدر قشنك است . چه محبوب است . چه ماه است !

ازرویش خجالت نمی کشم . انگار که سالهاست بااوآشنائی دارم .

اما معهذا یك ناراحتی مبهم ، یك عذاب لذت بخش دراعماق وجودم احساس میکنم . مثل اینکه هنوزمغزم کارمیکند .

ـ مگرلالی؟ چراحرف نمیزنی .

او . این همـان آهنك روح افزاست که یك دختر هفده ساله را درخیال من کودکی شش هفت ساله و « مامانی » تصویر کرده بود .

چشمان شرابخورده‌اش را بچشمانم دوخت .

گفتم چه بگویم . شما . .

جلوی دهانم را گرفت و بالحن آهنك داری گفت :

ــ این یکبار را بتوبخشیدم . می فهمی من « تو » هستم . بمن بگو « تو » .

« تو » یعنی صمیمیت درمنتهای صمیمیت . تویعنی « این » . دارم از فرط شوق وشعف میمیرم . گفتم تو تو .

ـ یکدوردیگر .

ــ تو .

بازهم بگو « تو » .

بازهم گفتم تو . دراین هنگام خنده کنان گفت :

ــ حالاخوب شد .

چه میدانم . این دخترهـا . این پسرها . این عاشق‌ها ومعشوق‌ها نخستین حرف خود را ازکجا شروع میکنند من تاآنوقت ازعشق واشتیاق درسی نخوانده بودم که چه بگویم وچه بشنوم .

اوهم نمیدانست . شاید . . . نمیدانست .

اتوبوس بوق میزند . ناله میکشد وتق وتق صدامیدهد .

هرچند قدم یکبـار نگاهش میدارند یکـی دوتا بقول شاگرد شوفرها بالامیاندازند .

مردم دست پاچه شده بمیله اتوبوس بند میشوند و خودشان را بـالامی کشند برای اینکه زودتر بسرمنزل مقصود برسند . همه درتلاش وکوشش . همه شتـاب میکنند

«هر کسی‌را هوسی درسروکاری درپیش» امامن؟

امامن . اماسوری ، من بکجا میروم . این‌دختر که‌دختر مردم است بکجا میرود. آه.. . سوری تومیروی سری بمدرسه بکشی و احوالی ازنمره های خود بپرسی ولی مرا به‌بین‌که نه بمدرسه و نه بنمره‌ها کاری بهیچکدام کاری ندارم پس‌من بکجا میروم؟ مرا بکجا میبرند. ازتو میپرسم که مرا بکجا میبری؟

سوری گفت :

دروغ گفتم . من‌بامدرسه کاری‌ندارم . امتحـانات ما تمام‌شده و نمره های من‌هم قبولیست . من بهـانه گـرفتم که تو را به‌بینم و با تو صحبت کنم. آری بهانه کردم.

یکی فریادکشید :

ــ مخبرالدوله ،لاله‌زار.

دوتائی پیاده شدیم وراست خیابان سعدی گرفته روببالا میرویم.

آخرین نفس معطر بهار که‌هـر یك دمش بیك دنیا میـاررد از گلها و گیاههای گریبان البرز آرام آرام موج میانداخت واین موج‌های لطیف که لطف بهشتی بهمراه داشت باموهای قشنك سوری بازی‌میکرد ونسیم بهاری کارخودرا یواش‌یواش به‌اذیت وآزار کشانیده‌بوده

نازنین هرلحظه می‌ایستاد ومن‌هم می‌ایستادم تا موهای خودش را جمع و جور کند.

این دفعــه کمی فکر کـرد وبعد از من پرسید که این شعرها یادگار کدام شاعر است ؟

ای لعبت شیرین ، لب لعلت که مکیــده است

هرکس که مکیده است بسی رنج کشیده است

گفتم نمیدانم ولی این‌را میـدانم که‌هرکس سـروده ازسعــدی بزرك تقلید کرده‌است.

البته از این غزل‌سعدی :

ای لعبت خنــدان لب لعلت که مزید است

ای باغ لطـافت به رویت که گزیداست.

خنده‌ای‌کرد وگفت شاید اینطور باشد. من‌کاری به‌غزل سعدی نداشتم من این شعر را میخواستم. این شعر «نوروزی» را میخواستم برای توبخوانم

آن موی پریشان که پریشـان‌کن دلهاست

از شانه پریشان شده یا باد وزیده است

بموهای قشنگش نگاه‌کردم . دیدم‌که راست راستی هم پریشانست وهم

پریشان کن دلهاست. اما بجای اینکه «ازشانه» پریشان شود دردست بی ادب نسیم بهاری پریشان شده است.

گفتم «بادوزیده است» که زلفهای دلفریب ترا پریشان کرده است.

هردو خندیدیم و کم کم صحبت شعر و هنر بمیان آمد. سوری که بیش و کم میدانست من نقاشم بازیردستی و مهارت یك زن آزموده بتعریف کار من پرداخت. البته ازکار من تعریف نکرده تاصورت تعارف ومجامله بخودش بگیرد. وانگهی او که هنوز سایه ذوق و سلیقه مرا برروی تابلوهای من ندیده بود، چطورمی توانست از هنر من تمجید کند، نه، اوخیلی زرنگی کرد. ابتدا از صنعت های ظریف باظرافت وحلاوت یك دختر هفده هجده ساله تحسین کرد وبعد آهسته آهسته رشته سخن را بنقاشی کشانید. اسم رافائل ومیکل آنژ و کمال الملك وبهزاد وچنداستاد مشهور دیگررا بمیان آورد وخودش را شیفتـه و شیدای هنر، آنهم هنر نقاشی نشان داد.

گفت من هنررا دوست میـدارم وهنرمند را هم دوست میدارم اما نه برای هنرش بلکه بخاطر آن فکروارسته ومجردکه در مغز دارد وآن دلبستگی و جنون که نسبت بهنر نشان میدهد میخواهم. من شیفته جنون هنرمندانم.

سوری درآنروز حرفهائی گفت که من نه تنها ازدهان زنها ودختر هـای دیگر حتی از مردهاهم یکچنین سخنان عالی وعمیق نشنیده بودم.

گفت که: دوست داشتن هنرمند برای هنر، یك دوستی خیلی زیاد وارسته وصمیمی نیست. دختری که یك نفر هنرمندرا برای هنرش دوست داشته باشد. مفهمی نفهمی آن هنررا ملاك دوستی خود قرارداده وتقریبا روی قلب خودقیمت گذاشته است.

این دختر عشق اعلای خویش را بی خبرانه تا حدود مـادیات تنزل داده است. این دختر بهنرهنرمند عشق میورزد وازکجا معلوم است که درعشق خود ثروت وشهرت و«انانیت» هنرمند راچاشنی نکرده است، این دختر موجودی خودپسند وشهرت دوست ومابیرا جواست..

دلش میخواهد باهمسرویا معشوق شخصیتی محبوب ومعروف باشد.

مثلا شارل بوایه را برای این دوست میداردکه بزرگ شده وهیاهو کرده و دنیای هنرپیشگی را از هنرپیشگان دیگـری سخت تر تکان داده است. و هنگامی که خودش را بجای « پات پاترسون » می گذارد میخواهداز فرط شوق غش کند اما من این کاررا نمی کنم. من اینطور نیستم. من بشهرت وعظمت هنر و هنرمند کاری ندارم.

عشق من در گرو جان آشفته ایست که مجنون ذوق وقریحه خویش است. ملاك عشق من جنونیست کـه با جان یك موجـود هنرمند توام شده و مردی را

دیوانه هنر ساخته است.

حالا خواه این نقاش از فکر خود نقاشی هم بیادگار گذاشته وخواه برای یک لحظه هم پشت کارگاه خود ننشسته باشد. میشنوی من مجنون جنون توهستم. آن جنون که ترا گرفتار قلم وتابلوی نقاشی ساخته است.

ای عجب ، این چه بلائیست این چه فتنه‌ایست که در این گوشه تهران کمین کرده و بجان من بیچاره افتاده است.

هیچ بیک دختر کلاس سه و چهار دبیرستانها نمی‌ماند. چه چشم و گوش بازی دارد ، چه خوب فکر میکند و چه شمرده و شناخته حرف میزند ، چه‌منیع و متین است دید که من در برابر این فلسفه عظیم سخت گیج شدم مثل اینکه می‌آید مرا از کلاس عالی افلاطون و ارسطور یکباره به کافه ها وکاباره‌های لاله‌زار نوبکشاند. با ژست آرتیستیک و لوندانه‌ای بطارفم برگشت و گفت :

ـ حالا بگو ببینم مرا دوست میداری یانه ؟ نفس عمیقی کشیدم. زبانم بند آمده بود. گفتم بگذار ...

نگذاشت خواهش خودم را بگویم.

ـ زودباش. معطل نکن بگو بدانم دوستم میداری !

ای خدا. دوست داشتن یعنی‌چه ؟ پرستیدن یعنی چه ؟ من عقب یك لغت میگردم که درفرهنك ادبیات دنیا نیست.

من آن لغت را میخواهم ادا کنم هزار بار از دوست داشتن و پرستیدن عالی‌تر ولطیف‌تر و سلیس‌تر باشد.

گفتم همان لغت را میگویم. همانرا تکرار میکنم.

سرمن جیغ کشید :

ـ این فلسفه‌ها راکنار بگذار ، مثل آدم‌ها حرف بزن. بگودوستم داری یا نه ؟

ـ سوری جان. فکر من ، خیال من ، قلب من ، مغز من ، ذرات من ، وجود من ، همه درعشق تو غرق هستند ، ترا دوست میدارم ، سهل است ترا میپرستم. بخدا نمیدانم چه بگویم. بگویم‌که من برای توچطورم.

مثل بچه ها دهان خوش ترکیبش را غنچه کرد و گفت :

ـ حالا باید بگوئی چندتا دوستم میداری.

ـ صدتا.

ـ این‌کم است : نمیخواهم صدتا خیلی‌کم است.

ـ هزار تا.

ـ نه قبول ندارم.

ـ ملیون‌ها ، ملیاردها.
نه کافی نیست .
گفتم پس چندتا . آخر چند مرتبه دوستت داشته باشم .
ـ یك مرتبه . فقط یك مرتبه .
ـ یکی ؟ همین ؟
سوری گفت همین یکمرتبه مرا دوست داشته باش ولی یك مرتبه که‌مانند ذات واحــد الهی باَبدیت منتهی شود ، می‌فهمی ؟
من « یك » را دوست میدارم . من وحدت را می‌پرستم و دلم میخواهد توهم یکبار مرا دوست بداری ولی آنطور که لایزال باشد
سوری گفت ضامن بقا و وفای عشق ، وحدت ویکتا شناسی‌است . من این رشته های از هم‌گسسته و « شایدگره خورده » را نمی‌خواهم .
اگرچه این رشته از برکت گره‌خوردن دودل از هم فرارکرده را دوباره بهم نزدیك‌ترمی‌سازد. ولی من از سست شدنش میترسم.
این رشته گره خورده سست است . نادرست است ، دیــگر آن لطف و صفای نخستین را ندارد به بین ؟ رحیم ! اینست که میخواهم دوستی از وحدت شروع شود و همیشه پابند وحدانیت ویگانگی باشد.
دم یك کافه کوچولو رسیدیم . گفتم عزیزم سری باین تو نمیکشیم ؟ من خیلی تشنه‌ام . توچطور ؟
لبخندی زد و جلو افتاد .
مردی که پشت دستگاه ایستاده بود و بافارسی شکسته بسته صحبت‌میکرد برای ما در دوتا بطری لامار را گشود و دم دست ماگذاشت .
لامارها خراب شده بودند . من گیلاس خودم را سر کشیدم ولی سوری بانفرت‌تمام گفت وای وای دلم‌بهم خورد، من‌نمیخورم . نمیخورم . وداشت گیلاس‌را روی میز میگذاشت .
گفتم محال است . باید بخوری به زور و به‌زار آن شربت فاسد شده را بخوردش دادم .
دراین‌گیر و دار دوتا خانم خیلی شیك وپیك از در درآمدند .
« یارو » دوتا « لامار » هم به آن دوتا «هدی لامار» تقدیم‌کرد .
سوری دست مرا فشرد :
ـ ترا بخدا هیچی‌نگو . بگذار سر این دوخانم هم مثل سرماکلاه برود.
صدای جیر ویر خانم‌ها درآمد . بماپرخاش کرده بودند که چراخاموش

ماندیم وتوی کافه سروصدا براه انداختند اما رو بهمرفته با شوخی وخنده برگذار شد .
من وسوری از چهار راه پهلوی بسمت پائین پیچیدیم .
سایه روشن های درختهای زیبای پیاده رو دورنمای هوس انگیزی از آینده مارا روی اسفالت صیقل زده خیابان نشان میداد . آینده ما باسایه روشنهای زندگی ما ، شیرین های لذت بخش و تلخ های شیرینتر از شیرین ... بازو ببازوی هم داده آرام آرام راه میرفتیم ، اما قلبهای ما باغوغای فراوان برای هم صحبت می کردند .
از آینده ... از زندگانی آینده . از عقد و عروسی و شب زفاف و روزکامرانی وماه عسل وسفر اروپا وهزاران حکایت دیگر که همه غرق درشهد و شراب بودند حرف میزدیم .
گاه وبیگاه که بسمت پهلو برمیگشتم در چشمان سحر شده سوری حالتی لبریز از مستی وطوفان میدیدم .
چشمان سوری در امواج این حالت قدرتی فوق «هیپنوتیزم» یافته بود .
بازوی وی در بازوی من حلقه شده بود . احساس میکردم که این بازو دمبدم گرم وگرمتر وداغ وداغترمیشود ، این بازو مانند یك شعله آتش از پشت آستین خاکستری رنك وی میخواهد بجان هردوتای ما آتش زند .
نگاهی باین بازوی لطیف انداختم . به . خدایا چرا این همه زیباو بدیع آفریده شده است .

* * *

رحیم گفت کــه خم شدم تا بازوی قشنك سوری را قشنگتر تماشاکنم .
این بازو نبود این یك شاخه بدیع از بلور روسیه بود که در دست هنرمند ترین مجسمه سازان یونان و رم ساخته شده و بایران و بتهران و بدختر همسایه مــا هدیه شده بود .
این یك قطعه از عاج و یك تکه از مرمر بود کــه بجای بازو درآستین این دختر جا کرده بود .
پاهایم از رفتار ماندند ، ایستادم و این بازوی زیبا را از پهلو بآغوش گرفتم و دارم تماشایش می کنم . سوری بازوی خود را خونسردانه باختیار مــن گذاشته و به این بازی جنون آمیزمن لبخند میزند .
ای خدا ، این بازو نیست . این بازوی بشر نیست . این مچ وآرنج را از پوست وگوشت وخون نیآفریده اند ، مرمر هم نیست .
بلوروبارفتن وعاج ویاسمن هم نیست . این هرچه هست روشن است . این

داغ است ، این برق دارد و برق «هادی» هم دارد .

این یك لوله خوش ساخت از نوع «سیلوانیا» ست که هم اکنون روشن است. من روشنائی مهتابی رنك این بازوی سفید را از پشت روپوش وی میبینم. این نور لطیف باهمه لطف ورویای خودچشم مرامیزند ، قلب مرامیسوزاند ، این پرتو دلکش در دنده ودل من فرو میرود .

ــ اوه .. این ادا واطوار بس نیستند من که خسته شدم .

گفتم سوری من . نمیدانی که جان من تاکجای آسمانها اوج واعتلا یافته بود. من داشتم بازوی تراتماشا میکردم . من میخواستم ببینم که بازوی توبچه چیزمی ماند . خندید :

ــ بازوی من بچه چیزمیماند . ببازوی آدم. ببازوی یکدختر .

وآنوقت گفت :

ــ مگردرآدمیت من تردید داری ؟گفتم یقین دارم که توموجودی بالاتراز آدم وآدمیزاده هستی . یقین دارم .

ناگهان سوری بازوی خودرا ازآغوش من بیرون کشید . وازفاصله بیست قدم یك خانم جوان رابمن نشان داد :

ــ خواهرم ، خواهرم . نگاه کن ، این خواهرمن است .

خواهرش هم قشنك بود . درچاك پیراهن مشکی خودمانند ماه ازپارههای ابرسیاه میدرخشید .

تازه توالت کرده بود. مثل اینکه شوهرداشت . مثل اینکه دیگر نوبت دلبری ودوشیزگی راکنارگذاشته و بخانه و خانواده پرداخته بود. یعنی خیلی متین وآرام بود. بسوری خودم شباهت شگرفی داشت . چشمانش ، موهایش ، رنك چهره وترکیب قیافهاش همه مثل سوری بودند ، اما سوری من چیزی دیگری بود .

معهذا .. معهذا . سوری ازجنس دیگری بود وسوسن ازجنس دیگری .. ای لعنت بردل من .

من نمیدانستم که اسم این خانم سوسن است. سوری خندید و گفت :

ــ سوسن !آقای رحیم «آ» رابتو معرفی میکنم.

وبعدازمن تعریف کرد :

ــ جوان تحصیلکرده ومهربانیست. همسایه خودمان است.. نقاش هم هست. نقاش .. این عنوان دهان سوسن را به لبخند گشودو انوقت انگشتانم رافشارداد.

ــ ازدیدار شما خیلی خوشحالم. من هنروهنرمندانرادوست میدارم. آقای «آ»

خیلی افتخار دارم که باشما آشنا شدم .

درآتش شرم سوختم . برای من این پیش‌آمدها خیلی تازه بود .

من که درطول یك عمر باهیچ زن ، باهیچ دختر، حتی بامادروخواهرم پا بکوچه نگذاشته بودم، حالا دیگرا بنقدر «سوسیا بل» شدم که بازو ببازوی دخترخوشگلی بیندازم و بعد بکوچه وخیابان بیفتم و بادوست وآشنا تعارف کنم وحتی هدف تحسین و تمجید زن ها قرار بگیرم .

این مگرسوسن نیست . این خواهرسوری نیست که داردمستانه بامن دست میدهد وازمن بنام یك هنرمند تمجید می کند. کیفیتی غرق درغبطه وغرور بجانم افتاد تقریبا «فیس» کردم عرق کردم وداغ شدم وتعظیم کوچکی کردم و گفتم متشکرم .

درمیان دست‌های قشنك سوسن جعبه ظریفی فشرده میشد .

سوری سئوال وجواب آن جعبه را ازلای پنجه های خواهرش درآورد ودرش را بازکرد .

این جعبه پرازشکولات بود. سوری یکدانه شوکولات بادست خوداز جعبه برداشت وبمن داد وآنوقت یکدانه هم برای خودش برداشت . سوسن خنده کنان گفت: چوخوب شیرینی خوران خصوصی توی کوچه براه انداختیم. این حرف سوسن معنی دار بود.

بسوری نگاه کردم دیدم لبخند غرقه بخسونی بگوشه لبهایش گذاشته ومثل یك پارچه آتش سرخ شده است.

ازآن لحظه امیدوصال سوری رابدل گرفتم .

دل من وامیدمن فریاد کشید ند که عروسی من ودخترهمسایه حتمی است دل من وامید من . . .

زمزمه وصال

نمیدانم صبح بود ؛ ظهر بود ؟ نمیدانم تاچه وقت روزمن وسوری با هم خیابانهاراگز میکردیم ولی اینرامیدانم که باهم بخانه برگشتیم .

مادرم مرا درآغوش گرفت :

ــ به به .

رحیم معقول آدمی شده و گشت و گذاری می کند .

خوب بگو ببینم عزیزدلم . کجابودی . توکه اینهمه « دور برو » نبودی؟ راستی خوب کردی بگردش رفتی . کمی فکر کردم و گفتم مادر . دیگر حوصله خانه نشینی ندارم. چکار کنم. آخرتا کی میشود پشت میز نشست و هی کتاب خواندو هی قلم زد.

رفعت که حواسی از حواس مادرم جمع نرداشت ، حرف توی حرف آورد

و آنوقت دست مرا گرفت و به گوشه‌ای کشانید :

داداش ازچشمان تو پیداست که رحیم همیشه من نیستی ، تو یك طور دیگر شده‌ای من خواهرتوهستم بمن نگاه کن من رفعت خواهرتوهستم . بامن حرف بزن . دلم میخواهد که سینه من گنجینه اسرارتو باشد . ازدست من هرچه بیاید درحق تو دریغ نخواهم داشت .

چشمانم پرازاشك شد ، ازمهربانی ولطف خواهرم کیف کردم :

ـ نه خواهرمن ، هنوز رازی پیدا نکرده‌ام تا برای تو ابرازکنم و بسینه تو بسپارم ولی مثل اینکه درآستانه حوادث نشسته‌ام . مثل اینکه دارم سرنوشت مبهمی را درپیش می گیرم . رفعت ! می فهمی چه میگویم ؟

خداوندا ، ازهمان وقت لرزش رازآمیزی تاروپود قلبم را میلرزانید . از همان وقت باهمه راحتی که داشتم بازهم یك ناراحتی عظیمی را درپرده های جانم احساس میکردم .

من آن بلبل نواگر بودم که با حافظ حرف زده بود :

« بلبلی برك گلی خوشرنك در منقار داشت

اندران برك ونوا خوش ناله های زارداشت

گفتمش درعین وصل این ناله وفریاد چیست

گفت ما را جلوه معشوق براین کار داشت ».

ـ رفعت ! بگذارتنها باشم . بگذاریك کمی فکر کنم .

پله ها را گرفتم و بالارفتم . جعبه سیگارم مثل همیشه روی قفسه کتابهای من بازبود . یکدانه سیگار روشن کردم و پشت کارگاه نقاشی خود نشستم.

این تابلوی نیمه کاره‌ای ازباغچه خانه خودمان است .

به مادرم قول داده بودم که این تابلو راتمام کنم و باو تقدیم بدارم ولی حالا قلم من براین لوح گردش نمیکند ، قلب من باقلم من کارهائی دارد که برای ابد هم آزادش نمیگذارد .

«سایه طوبی ودلجوئی حورولب حوض» همه چیزرا «بهوای سرکوی» این دختر که دخترهمسایه ماست ازیاد بردم .

صفحه دیگری گشودم وقلم دیگری آماده ساختم و پیش ازهمه چیز بترسیم سایه روشنی از چشمان طوفان کرده سوری پرداختم .

ازکجایش شروع کنم ؟ ازپلك های بالا که گاهی مست و گاهی خماردر پناه خود دوچشمه لبریزاز نوروغرور وشیوه وشیدائی گشوده واشعه‌ای فوق اشعه‌های دنیا در این دنیای بزرك می اندازد .

پلکهای بالا باید کمی سنگین باشند باید کمی سبك باشند، باید «حالت»

ببین ، میگویم حالت . . . . بایداین‌حالت را روی صفحه‌ترسیم‌کنم .

باید تابلوئی که‌از «سوری» قشنگم تهیه میکنم . درست وحسابی خودش باشد یعنی‌آن لطف و جاذبه وکرشمه و افسونی‌که وجود دختر همسایه ما را بهم آمیخته و فتنه‌ای برانگیخته است در این تابلو هم دیده شود و هم احساس شود .

ایکاش قلم من آنقدر قدرت داشت که میتوانست این اعجاز عظیم را صورت بدهد . ناگهان چشمم به آئینه روی‌میز افتاد ودستم بر روی صفحه نقاشی لغزید.

دوباره بمن‌نگاه کردو گفت :

ــ داری چکار میکنی ؟ ازصورت چه‌کسی داری تابلو تهیه میکنی دیگر حق نداری جزنقش زیبای من‌نقشی برلوح ضمیر توجلوه‌گر باشد . می‌فهمی ؟مگر ندیده‌ای‌که حافظ شیراز « جزالف قامت دوست» هرچه‌برلوح دل داشت همه‌را شست ومحو ساخت. توهم باید همین‌کار رابکنی یادداری‌که گفتم مرا یکمرتبه دوست داشته باش ولی آن یك که دو نداشته‌باشد . آن‌یك‌که ازلی‌و ابدی و جاوید و سرمد باشد ؟

ــ عزیزم منهم دارم همین‌کاررا میکنم . من‌هم دارم سایه‌جلوه و جمال‌ترا برروی این صفحه میاندازم ولی درهمان خط اول دستم ازکار ایستاد. می‌بینم‌که ازمن ساخته نیست .

ــ چرا؟

ــ ببین من مسئولیت سنگینی بعهده‌گرفتم.

ــ مثلا ؟؟

ــ من تابلوی ترا از چشمان افسونکار تو ، از حالت نگاه تو شروع کردم و . . »

خدایا ، در اینموقع فروغ جوانی وگرمی عشق‌چشم ودهانش را درنور و آتش فرو برد .

حالت نگاهش هزار بار شیواتر و گیرا تر از همیشه بمن افتاد : خوب ــ چکارشد ؟

ــ دیدم نمی توانم دیدم این‌معجزه‌است و برای‌قلم من پدیدآوردن یك‌چنین معجزه عظیمی مقدور نیست.

آهسته‌گفت اوه‌اینقدر سخت‌نگیر ، اینطورهاهم‌نیست.

هنوز داشتم باعکس دلارای سوری که توی آئینه روی میزم افتاده بود حرف میزدم . من در تلاطم خونی که قلبم را ازدوطرف می فشرد فرورفته بودم . التهـاب شگرفی اعضای وجودم رافرا گرفته بود .

در اینوقت احساس کردم نفس گرمی بگل و گردنم میخورد .

تکان خوردم و این تکان رشته اندیشه هایم را از هم گسیخت . سرم را برگردانیدم دیدم مادرم ازپشت صندلی بالای سرم خم شد ودارد زاروزندگی روی میزم را تماشا میکند .

چشمانم باهول وهراس بطرف آئینه دهن بـاز کرد .

نه از«او» خبری نیست . «او» دیگررفته بود .

آه سردی کشیدم :

ــ ای مادر !

ـ چی ؟ عزیزدلم چکار میکنی . تابلوئی راکه بنا بود بخاطرمن تهیه کنی چکار کردی ؟

گفتم مادر ! نمیدانم چرا گیج شدم . چرادست ودلم گیج شده اند ، میخواهم کارکنم ولی نمی توانم ، کاری نکرده خسته ام . یك فرسودگی وخستگی فراوان درجانم می یابم. این خستگی پشتم را دارد میشکند معهذا . . . معهذا سعی میکنم که بعهد خود وفا کنم .

پاشنه های دم پائی رفعت روی پله ها تق تق صداداد.خواهرم یك جور مخصوص بخودش راه میرود .

مادرم دوباره نوازشم کرد وازاتاق بیرون رفت. ورفعت ازدر درآمد :

ــ داداش دلم برای تو خیلی شورمیزند .

خواهرم بسیار خفه وآهسته حرف میزد . گفتم نه عزیزم غصه نخور . کاری نشده که نگرانی آور باشد . فقط . فقط . .

ـ فقط چی ؟ حرف بزن .

ــ فقط این سوری . این دختر مامانی که تو خیلی تعریفش رامیکردی . .

بعقب برگشت و گفت این دختر همسایه رامیگوئی .

ــ بله . بله خودش را میگویم .

وبعدازکمی مکث گفتم من این سوری رادوست میدارم .

رفعت خندیدو گفت سوری چطور ؟ اطمینان داری که این «یك سرمهربانی» دردسردار نیست ؟

ـ سوری هم مرا دوست دارد .

- مگر شما دوتا همدیگررا دیده‌اید .

- دیده‌ایم . باهم یك گردش کوچولوهم رفته‌ایم . سوری یك خواهرقشنك همدارد که اسمش سوسن است . سوسن شوهر ندارد ... چانه‌ام گرم شده بود :

- ... اسمش سوسن است .سوسن خوشگل بخاطر من وسوری جعبه شوکولات را باز کرد . شیرینی عروسی مارا این سوسن درتوی خیابان پهلوی زیرسایه یك چنار پرشاخ و برگ داد. من وسوری هردوکاممان را شیرین کردیم .

رفعت دستش رابگردن من انداخت و گفت :

- حالامیخواهی چکارکنم ؟

- هیچی. چکارمیخواهی بکنی بمادرم بگوپدرم بگو . بگوکه بروند و این دخترراً برای من نامزدکنند.

رفعت نگاه‌عمیقی بچشمان خیره شده من انداخت و گفت شیطان نکندکه مارا دست انداخته باشی؟ توگاه‌و بیگاه از این مسخرگی ها میکنی .

– یعنی‌چه، برای چه دست بیندازم ، مگراینکار شوخی بردار است.

رفعت هم یکماچم‌کرد وباهمان روش پرسروصدا راهش راکشید ورفت.

رفعت رفت واتاق خلوت شد. بازهم‌آن شمایل فتنه انگیزتوی‌آئینه تجلی کرد : -با مادروخواهرت ازکجاصحبت میکردی ؟

آهسته گفتم‌عزیزم صحبت من صحبت ما بود. صحبت من وتو ازخواستگاری و نامزدی صحبت‌میکردیم . امروزوفردا پدرم ازپدرتو وقت‌ملاقات خواهدخواست.

دهان شیرینش باخنده شیرینتری گشوده شد وخواست حرف بزند اما‌آرام‌آرام ، این دهان نیمه شکفته بهم‌برآمد وشبح قشنگش هم باآهستگی ازروی‌صفحه‌آئینه محو شد.

من دوباره قلم نقاشی‌را روی پلك هـای قشنگش گذاشته‌ام . سعی‌میکنم حالت‌آن پلکهای سحرکاررا روی این تابلو نشان بدهم سعی‌میکنم.

آهنك فراق

رفعت دوباره بـاطاقم‌آمد و بامن‌صحبت کردصحبت کرد وقسم داد وبالاخره اطمینان یافت که حرف من هرچه بود جدی بود و من و سوری مجنون و لیلی یکدیگر هستیم .

خواهرم شبانه این ماجرا را برای پدر ومادرم تعریف کرد. هردوحیرت کردندکه چطورمن باین زودی با«سوری»آشناشدم وحتی گردش رفتیم وحتی‌از شیرینی‌عروسی‌کام جان شیرین وحتی وحتی...

درخانواده ما اصولی‌حکومت می‌کندکه باهیچیك ازخانـواده های تهران

قرین نیست . بااینکه ماخودمان تهرانی‌هستیم آزادی بچه های تهران‌راندرایم. یعنی پیش پدرومادر رویمان بازنیست مااین حرفهاراقبیح‌میدانیم که پیش بزرگترها برزبان برانیم.

اگرچه من بارفعت گاه وبیگاه شوخی میکنم ولی این شوخی ها خیلی خصوصی است . نه من و نه رفعت هرگزاجازه نداریم که جلوی بزرگترها ازدختریاپسری سخن بمیان بیاوریم .

رفعت به باباگفت که داداش تمام‌کارها را صورت داده وتنها اجازه پدر ومادر«سوری» مانده است . اگرموافقت خانواده ایشان تامین شود وصال این دو نفر حتمی است .

آنشب تاپاسی ازشب گذشته مادرم بیدار بود و باپدرم حرف میزد .

مثل‌اینکه پدرم چندان موافق نبود سهل‌است ،کمی‌هم عصبانی شده بود.

یواشکی‌خودم‌را به‌پشت درکشانیدم وگوشم رابلای درگذاشتم .

بابا میگفت که : این یعنی‌چه من بادست‌تهی‌وروی سیاه خودجرات نمیکنم ازیکچنین‌فامیل‌متشخص وپولدار دختر بخواهم.

پدرش سرتیپ ... است وعلاوه براینکه افسر ارشد ارتش است ازثروت شخصی ومیرات گذشته‌های‌خود برمسند قارون‌تکیه زده وبه فلك هم اعتنا ندارد.

این خانواده خیلی خود خـواه و متفرعن‌َو سر بهوا هستند و دختره را هم نمی‌توانیم یك دختر ساده و عادی بدانیم . دختره هم باما ناجور است .

رحیم بدبخت که دست چپ وراستش را نمی‌شنـاسد وجز چهارتاکلمه‌درس حقوق و یك نقاشی سرودست شکسته چیز دیگری بلد نیست ، با چـه معجزه از عهده نگاهداری یك چنین زنی برخواهد آمد

این دختر بفرض محـال هم اگر با رحیم ازدواج کـند پسرم را بیدبختی خواهد کشانید .

حقوق ماهانه اداری وحملی‌ها؛فوق‌العاده رحیم‌تازه کفاف یك ته‌دانسان « سوری » را که خیلی خصوصی وخانوادگی هم باشد نخواهد داد تـا چه رسد به دنك و فنك دیگر . به ... مادرم توی حرفش دوید :

ــ توازکجا میدانی که دختره اهل این‌کارهاست .

ــ من ؟ من از کجا میدانم . من خوب ایـن خانواده را میشناسم . من باسرتیپ سلام وعلیك دارم .

پدرم کمی سکوت کرد و بعد گفت :

نه خیـال کنی که دختر مردم خدای نکـرده دختر بدیست . نه ، من هرگـز گناه تهمت وافترای هیچکس را بدوش نخواهم‌گرفت من خوب میدانم که گردش

و شب نشینی و این حرفها ربطی به عفت وعصمت کسی ندارد، درمیان همین تیپ دخترها و زن‌های مریم صفت فراوانند . من چیز دیگـری می گویم حرف من این است که یك چنین کلاه برای سررحیم گشاد است .

مادرم با لحن رعشه داری تقریبا داد کشید :

ــ ترا که نمی کشند آنجا که قتل‌گاه نیست ترا بگیرند وطناب بگردنت بیندازند . از قـدیم و ندیم گفته‌اند : خانواده دختر دار به درخت میـوه دار میماند . هرکس از زیر این درخت رد میشود یك سنگی بسمت میوه می‌اندازد تا میوه به قسمت و نصیب چه کسی بیفتد . توهم برو این سنگ‌را بینداز اگر افتاد که چه بهتر واگر نیفتاد مطمئن‌باش سرمارا نخواهند برید .

پدرم در عوض بآهستگی جواب داد : ببین عزیزم ، اینطور هم کـه تو فکر میکنی نیست. باید جور خانواده‌ها جور باشد . ناجوری مایه رسوائیست. خانواده ما با خانواده سرتیپ جور نیست ، درست مثل اینست که مشهدی رضای بقال .. این بقال سرکوچه ما بیاید وازتو رفعت‌ترا خواستگاری کند.

ــ وای وای.

مادرم چنان خودشرا باخت که تقریبا فریاد کشید :

ــ وای وای.

پدرم یواشتر گفت که عزیزم حرف مـن « وای وای» ندارد. اختلاف زندگی ما ، شخصیت مـا ، عنوان اجتماعی‌ما با پدرومادر سوری بمیزان‌اختلافیست که ما با مشهدی رضای بقال داریم .

دراینجاکه نامحرمی نیست خجـالت بکشیم. حقیقت اینستکه ما با اینها جور در نمی‌آئیم .

ـ یعنی چه ؟ این پرت و پلاها چیست ؟ مشهدی رضا بقال چه‌کسی است که بیآید و رفعت مرا بخواهد . این مردك بسن وسال پدر رفعت وشاید ..»

آمیخته با خنده گفت شاید از پـدر رفعت هم سالدار تر باشد وانگهی میان رفعت و مشهدی رضا حساب و کتابی نیز وجود ندارد ولی میان پسر ما و دختر سرتیپ .

ــ یعنی که‌میان رحیم‌و سوری..

ــ البته. مگر تو نمیدانی که آدم تا دهدارا نبیند بده حمله نمی کند.

پدرم گفت : نه من این را نمیدانستم ولی می‌خواهم بگویم که اگرسرتیپ و خانم سرتیپ و یکدوره تسبیح قوم و خویشان مصلحت نبینند وامضا نکنند (رحیم) ما برروی آب نقش و نگار میگذارد.

بالاخره مادرم با زبانیکه داشت پدرم را بخانه سرتیپ فرستاد ؛ پـدرم رسما پا بمعرکه گذاشت .
مادرم وادارش کرد که ابتدا نامـه پرآب و تابی بسرتیپ بنویسد واز وی برای یك «کارخیر» تقاضای ملاقات کند وبعد شخصا بسراغ سرتیپ برود .
تیمسار از لغت «کارخیر» معنی درستی دریافت نکرده بود و شایدفکر کرده بود که این «کار خیر» مثلا کمك به بینوایان دروازه شمیران و اهداء لباس بکودکان بی بضاعت دبستان «نسرین» است . سرتیپ چه میدانست که قضیه از چه قرار است . جسته گریخته پدرم زمینه را برای حرفهای جدی خود استعداد داده و بعد «کارخیر» را تفسیر کـرد . سرتیپ خنده‌کنان گفت : ـ خوش بحال شما که ازخانم خودتان خیر فراوان دیده‌اید و اگـر اینطور است شما تنها کسی هستید که میتوانیداسم ازدواج را «کارخیر» بگذارید.
خانمش بیدرنك توی حرفش دوید و بالحن پرخاش داری گفت : البته که اینکار خیر است اینکار برای توهم خیر کرده منتهیا تو معنی خیر را نمیدانی ، یا نمیخواهی بدانی.
این پرخاش خانم پرخاش لطیفی بود همه خندیدند و شوخی کردند ولی دست آخر که دوباره لحن صحبت صورت جدی گرفت ، خانم گفت که این‌مطلب خیلی زیاد بمن و سرتیپ مربوط نیست و این آینده دو جوان است که میروند باهم زندگی کنند اما شما بایدبدانید که کمی دیر کرده‌اید .
ـ چطور دیر کرده‌ام .
ـ مثل اینکه خبر ندارید .. خبر ندارید که سوری ما نامزد پسرعمویش کیانوش است .
ـ عجب . پس اینطور است ؟ من فکر نمیکنم.
سرتیپ گفت که آری اینطوراست . کیانوش برادرزاده من درپائیزسال گذشته از سوری خواستگاری کرده و جواب مثبت گرفته و باروپا رفته تا سال دیگر برگردد و بادختر عموی خودش عروسی کند . پدرم دوباره تعجب کرد و با لحن معنی داری توضیح خواست :
ـ راستی اطمینان دارید کـه سوری خانم بپسرعمویش وعده ازدواج داده‌است .
هم سرتیپ و هم خانم سرتیپ هردو از این سئوال بی‌جا جا خوردند . یعنی چه . باین مرد بیگانه چه مربوط است که دارد توی اسرار یك خانواده بیگانه فرو میرود .
پدرم دوبـاره گفت که من چندان فضول نیستم ولی شنیدم میان رحیم‌خان

با این دختر خانم قول و قراری صورت گرفته و منهم باتکای آن قول و قرار این تقاضا را بزبان آورده‌ام .

– چطور ؛ چطور ؟

– چه عرض کنم. شاید بمن هم دروغ گفته‌اند.

این ملاقات تقریبا با مزه تلخی بپایان رسید و پدرم که ظهر هنگام بخانه برگشت مثل برج زهرمار بود .

پدرم با مادرم دعوا کرد و مادرم رفعت را هدف توبیخ و سرزنش قرار داد و دست آخر این طوفان و طغیان بجان من افتاد . اما من که راست گفته بودم . من اطمینان داشتم که سوری دوستم میدارد و حتی اطمینان داشتم که دختر همسایه ماجز بمن بهیچکس شوهر نخواهدکرد ولی معهذا ازتو میپرسم :

آیا سوری با وفا بود . آیا زن ووفا باهم آشنائی دارند ؟

چرا گفتی

تا پاسی ازشب گذشته توی مزرعه هـای دروشده و باغهای بی باغبان دولاب میلولیدم . میلولیدم . درست میگویم . اینطور بودم ای لعنت برمن ، لعنت برعشق من لعنت براین قلب زود آشنا وگوش زود باورمن .

لعنت برچشم من ، لعنت بر رفعت و برآئینه‌ای که روی‌کارگاهم گذاشته است و بالاخره لعنت برزندگی .

چرا اورا دیدم . چرا لبخندش را تماشا کردم . چرا با چشمان قشنگش حرف زدم . باخودم دعوا میکردم .

جریان سنگینی‌این‌فکرها مغزم‌را سخت درهم‌فشرد. مغزم‌را سنگین کرد.

دیدم نزدیک‌است‌کاسه سرم‌رابترکاند درالتهاب واشتعال‌شگرفی‌میسوختم.

بااینکه هوای آنشب چندان‌گرم نبود سهل است کمی هم سرد بود بازهم دلـم میخواست جامه از تن دردمندم بدر بیـاورم و توی جوی آبی کـه روزگاری آسیای دولاب‌راگردش میداد فرو برم.

خواه و ناخواه رو بخانه گذاشتم. کجا بروم‌پیش چه‌کسی گریبان‌شکایت را تابدامن چاك کنم .

سوری ! چرا اینکار راکردی. توکه چشم براه پسر عموی سفرکرده‌ات داری و کسی مانند وی درامید وصال تو زندگانی‌میکند بمن‌چکار داشتی ؟

آیا پسر عموی تو قشنك است ؟ نـه ؟ چطور نه ؟ مگراو پسر عموی تو نیست ؟ راستی اسمش چیست ؟ کیانوش . چه اسم ژستیك‌و آهنك دار ،اما

اسم من ؟ رحیم . اینهم شد اسم ؟

ای پدرم ،ای مادرم ! شماهم در حق من ظلم کرده‌اید . این‌اسمهای‌زیبای دنیا چه شدندکه باید بروی من‌یك‌چنین‌اسم«امل» بگذارید. من‌اسم‌خودم‌را عوض میکنم . من این اسم رادوست ندارم رحیم یعنی‌چه رحم یعنی‌چه ؟آمدم وآمدم ، راهم پیچ خوردوخم خورد وبالاخره بدم کوچه محبوب‌رسیدم . ده قدم پائین‌تر کوچه خودمان‌است . یك لحظه ایستادم یك نگاه عمیق به اعماق ظلمت این‌کوچه باریك انداختم .

نه سری ، نه صدائی. اما نوربرق از پشت پنجره عمارت سرتیپ بدیوار پشت‌سر عمارت تافته بود .

اگرجرات داشتم میرفتم وسری ازپشت‌پنجره بطرف‌اطاق می‌کشیدم بلکه اورا ببینم . اما نه ، دیگردیدنش‌برای من جزخسران وحسرت سوددیگری ندارد. چه تماشائی. چه دیداری.

بدم بقالی‌رسیدم .آخ اینجا همانجانیست‌که من بخاطراو بالا وپائین‌آنقدر راه رفتم تا از راه برسد وباهم سر به بیابان بگذاریم.

یکراست ازپله ها بالارفتم . چراغ اتاقم نیمه روشن بود .

کلید چراغ‌را گردش‌دادم. اتاق روشن شد. اما جرئت‌ندارم سرم‌را به‌عقب برگردانم جرئت ندارم توی‌آئینه روی میزم‌نگاه‌کنم وجرئت هم ندارم این‌آئینه لعنتی را ازروی میزم بردارم بگوشه‌ای پرت‌کنم .

یك‌کمی روی میزم‌نشستم.انگارکه روی‌آتش نشسته‌ام‌آرام وقرارندارم. برپدرشیطان لعنت . دست بقلم بردم‌که طرحی از نو بریزم ونقشی ازنو بوجود بیاورم . ای عجب :

نشنیده‌ای دست شکسته بکار رفت

اما دل شکسته نیاید بهیچ‌کاره؟

ناگهان درصفحه‌آئینه‌که پشت به چراغ روی میزم قرار داشت نورمهتابی رنگی درخشید . نورمهتابی رنك لامپها «فلورسانس» این نور هم خیال انگیز است . این نور نور پنجره‌خانه همسایه‌ما بود دیدم‌که‌پنجره بازاست واوهم دم پنجره ایستاده.. دستهای ازبلورشفاف سرش رازیرچانه خودستون‌کرده به اتاق من خیره شده مثل اینکه دلتنك است .

لبهای دلربایش شکفته شد :

– چراگفتی ؟ چرادل تو رازدار نیست ؟ توچرا اینطوری ؟ تو اینقدربچه بودی ومن نمیدانستم ؟ معهذا قبولت دارم دوستت دارم . می‌فهمی؟ بیش از این

نمی‌توانم حرف بزنم . نمی توانم تورا ببینم امامیتوانم هرحرفی که دارم بنویسم وبه بقال‌سرکوچه بسپارم . برو ببین که درد دل‌من چیست ؟ شب بخیر .

برای نخستین بار انگشتهای نازنینش‌را بلبش گذاشت واز دور برای من بوس فرستاد . این ژست مراکشت .

* * *

ازمن چه میپرسی، ازرحیم دیوانه وازدل دیوانه رحیم چه میخواهی . چه میدانی که آنشب بمن چه گذشت باورنمیکنی که من آنشب تاسپیده دم بیدارنشستم؛ نه . توباورنمیکنی زیرا توتاکنون شبی را تابروز بیدارنمانده‌ای .

اتاق من درآنشب بحرانی‌تاسحرروشن بود.

نه خواب داشتم ونه آرام داشتم ونه‌میدانستم که چرانمیتوانم آرام بگیرم. هنوزباورم‌شده بودکه من‌عاشق دخترهمسایه هستم.. هنوزدرخود یك چنین‌هنری رانمیدیدم که بتوانم کسی را تا پایــه عشق دوست داشته باشم. صبح سحر نخستین مشتری بقال گذر ما من‌بودم رفته بودم که نامه محبوبم را دریافت کنم : « . . . چراگفتی . . چراگفتی که من وسوری همدیگررا دوست میداریم چراآبرویم را بردی ، چرا بروز دادی که من وتو باهم بگردش رفتیم !. چرا تونباید رازدار و راز نگهدارباشی، اما بازهم دوستت دارم. مــن تو دیوانه تو‌بی بندوبار ، همین‌توگیج و‌یج راهرچه‌هستی قبول دارم. ازعشق من مطمئن‌باش، ازمن مطمئن باش . . خوب حالابمن بگوکه چرا اینهمه ترسو وبزدل وبی عرضه‌ای ؟ همین؟ تو دربرابرحوادث روزگاربااین زودی ازپای درمیآئی ؟ تودر زیربار غم بایـن آسانی کمرخم میکنی ؟

گوش کن تا تعریف کنم که بر سر من چه آمد ، مادرم گفت که من دیگر ترا بدختری‌خودم قبول ندارم. تودختر هرزه وخرابی ازکار درآمده‌ای. بگوببینم بازهم چکارکردی بازهم کجارفتی .

سوای این پسره چندتـای‌دیگر زیر سرگذاشته‌ای اما اگر خودت‌رابکشی باید باکیانوش‌عروسی کنی مادرم از این حرفها بسیارگفت ولی برای پدرم لحن خودش‌را عوض کردگفت که مردم دروغ میگویند مردم چرند میگویند بحرف مردم گوش‌نکن پدرم‌سرخ وسیاه شده خاموش بود . فقط با نگاه خیره و خشمناك او مــادرم را ملامت می کرد .

- دست شما درد نکند بایك چنین دختری که تربیت کرده‌اید .

این‌راگفت‌ولباسش‌راپوشیدورفت .

توی این سر و صداها من‌خونسرد بودم نه‌گریه میکردم و نه‌دفاع میکردم بالاخره این خونسردی من مادرم را آرام کرد اما یك آرامش جنون آمیز . جلوتر آمد و گفت سوری راستش را بگو . با مادرت حرف بزن ، بگو ببینم که .

گفتم مامان این راست است که‌من رحیم رادوست میدارم ولی خیال‌های دیگرت هرچه هست خیال است . من برحیم گفتم بیاید ومرا ببینه تا باهم بخاطر زندگانی آینده خودمان فکر کنیم .

رحیم مقدس تر وپاکدامن تر ازآنست که شما خیال‌میکنید . این رحیم‌را شما نمیشناسید .

کیانوش‌را چکار خواهی کرد ؟

گفتم چه‌میدانم . بمن چه مربوط است .

مادرم فریادکشید :

ــ این محال است که بگذارم جز کیانوش مرد دیگری را بدامادی خودم بپذیرم .

منهم گفتم این محال‌است که باکیانوش‌عروسی کنم .

باری یکی من بگویم ویکی او بگوید سروصدای ما بلندشدو تقریبا من ومادرم باهم بدعوا افتادیم .

عزیزم ، دعوای‌من‌ومادرم اگرچه حرف بودولی سخت بود وبقول‌روزنامه‌نویسها این مبارزه همچنان ادامه‌دارد هنوزهم بایکدیگر «یکی بدو »داریم .

تصمیم من اینست ومن‌هم تصمیم خودم رابمادر گفتم: که اگرخودم‌را بکشم زن کیانوش نخواهم‌شدمیفهمی ، این بود ماجرای‌من اما توهم باید بدانی که یك‌پسر بسیار پرپری وسرنهوائی‌هستی . خوب جان‌من چرا رازمارا برای خواهرت‌بروز دادی . چرا گفتی که من و سوری بگردش رفتیم . مگردهان‌تو چاك وبند ندارد . که هرحرفی راپیش هرکس برزبان می‌آورد .

نه ، من‌دیگر باتو پابکوچه نخواهم‌گذاشت وبرای‌تو درددل نخواهم‌کرد . گردشهای ما ودرد دلهای‌ما تا بعداز عروسی موقوف خواهدماند .

ماوقت گردش خودرا روبهم می‌چینیم ویکشب بعداز عروسی باهم باروپا سفر می‌کنیم .

فراموش نکن رحیم که ماه‌عسل ما باید درسوئیس ودرکنار دریاچه «لمان» برگذار شود:

رحیم ، با من مهربان باش مرا دوست بدار ، بعشق من وقلب من احترام

کن . من بتو اطمینان میدهم که هیچکس را جز تو نخواهم پسندید و با هیچ‌سری جز سرعزیز تو همبالین نخواهم‌شد .

رحیم مهربان اجازه بده بگویم قربان‌تو سوری‌تو .

* * *

دیدم که خیلی بدکردم ، بدکردم که راز خود را برای خواهر خود بروز دادم و ازاین بدتر قلب عزیزترین کسانم را رنجانیدم .

سوری راست میگوید . این‌دهان من است که چاك‌وبند ندارد ؛ این قلب من‌است که راز پرور و رازدار نیست ، نامه دختر همسایه در دستم میلرزد آوای دلپذیر اورا با گوش جانم میشنوم . سوری‌میگوید چرا گفتی ؟ چرا گفتی ؟

سفر اروپا

رحیم گفت چرا گفتی وخاموش ماند . اشك .

باور کنید ، اشك . بخدا دیدم که دو دانه اشك ازدو گوشه‌چشمش لغزید و روی گونه‌های آفتاب خورده‌اش غلطید و در روشنی آن نهر زلال که آبادی احمدآبادرا ازشمال بجنوب نصف می‌کند غرق شد .

این اشك پشیمانی بود ، اشك حسرت واسف بود، اشك پوزش ومعذرت بود . اشك این بود که چرا گفتم . چرا نتوانستم راز عشق خود را در دل بدبخت خود پنهان کنم . چرا آرزوی‌من وسینه‌ام خون نمی‌شود وباجان من خونمیگیرد .

این اشك شراره خشم و غضب بود که آخر ای خدا برای چه رحیم را آفریدی و این رحیم چه کرده است که عذابش میدهی ؟

اشك بازهم اشك، من این گریه کردن آرام را جانسوزترین ودلگدازترین گریه ها میدانم .

اشك آرام اشك نیست ، بلکه آتش است . این آب نیست بلکه شعله است بلکه شراره است . من ، آری من میدانم که گریه‌های بی‌صدا چه سروصدای فلك فرسائی در خاطر آشفته رحیم براه انداخته و این پسر هنرمند که دارد یواش یواش گریه‌میکند در چه جوش وخروشی غرق است . نشستم وصبر کردم تا رحیم دوباره بحرف آمد :

« . . . دیگر در صفحهٔ آئینه عکس دلارای سوری را نمیدیدم ... دیگر جنبش دهان دلفریبش را توی این شیشه شفاف تماشا نمیکردم. دیگرسوری‌بامن حرف نمیزد .

پیش خود فکر میکردم که باچه زبانی از سوری معذرت بخواهم ، چه بگویم چه بنویسم . نامه خودم را چگونه بدستش برسانم .

آیا بقال گذر ما میتواند نامه نامحرمی را بدختر سرتیپ برساند . آیا این مرد جرات میکند چنین کاری راانجام بدهد .

پیش پدر ومادرم و حتی جلوی رفعت هم سعی میکردم خونسرد باشم ولی تاکجا ممکن است که آدم جلوی اعصابش بگیرد. تاکی میتوانم خود را گول بزنم، سوری برمن ظلم میکرد . هرچند روز یکبار این بقال ترك زبان بااشاوه مرا بدکان خودش میبرد و از کشوی پولش یك پاکت آبی رنك در می آورد و بالبخند معنی داری پاکت را بمن میداد .

سوری بر من ظلم میکرد زیرا با من حرف میزد ، امـا نمیگذاشت من بااو حرف بزنم نمیگذاشت ازخودم دفاع کنم. نمیگذاشت ازاین فریادها وناله ها که توی سینه ام گره شده و درگلویم بغض و بغمه کرده است دم برآوردم . کم کم این نامه ها هم کوتاه شد وتقریبا آب ازآسیا افتاد .

آب ازآسیـا افتاد یعنی که آتش عشق من فرو نشست نه . آتش عشق مرا دست خدا روشن کرده بود این آتش با بدیت خدا ابدی ولایزال خواهدماند.

حرف من این است که سوری یواش یواش خاطره مرا از خاطر عزیـز خود بیرون کرد سوری خیال کرد که رحیم مرده وعشق وآرزوی خودرا بگور برده است اما اینطور نبود .

داشتم دیوانه میشدم. سر بصحرا می گذاشتم ازخوردن وخوابیدن وآرامش و قرار باز ماندم پدر و مادرم بیچاره شدند.

دست بدامن دوا وطبیب و حتی جادوگر ورمال زدند . هرچه دعاکردند و هر دوا دادند هیچکدام عشق دختر همسایه را از قلب من بیرون نبرد سهل است کم نکرد بازهم سهل است که این عشق مانند آتشی که دم بدم بدامن بخورد فروزان تر و سوزان تر میشد .

مـادرم درپیش پـای پدرم بزانو درآمد و های های بگریه افتاد :

ـ آخر بحـال رحیم فکرکن پسرم از دستم رفت این پسر بدبختم را دریاب.

ولی بیچاره پدرمن ، پدر مرغ چه خاکی میتوانست بسرش بریزد. جـز دوا و طبیب چه چاره ای دردست داشت تابکار ببرد.

دوا وطبیب بازهم طبیب و دوا امامن فقط سوری رامی خواهم ومیخواهم هرچه عمردارم بیك روز، حتی بیك صبح تاظهر خلاصه شود ودرآن چندساعت من وسوری ازخیـابان سعدی تاخیابان پهلوی بازو بازوی هم داده بگردیم ودوباره آن لامارفاسد شده رابنوشیم وسوسن راهم توی راه ببینیم وبالاخره عمر گذشته را از سربگیریم .

این آرزوها جنون آمیز بود. همین آرزوها بودکه مرا نه تنهاتوی چهار

دیوارخانه ، بلکه در آن کوچه و بلکه آن محله رسوا کرده بود و کوس رسوائی مرا بر بام همسایگان بصدا درآورده بود .

اسم سوری بدست ودهان مردم افتاد و این رسوائی روزافزون برای سرتیپ وخانواده سرتیپ تقریبا ازحد تحمل گذشته بود.

من زنده بودم ورنج می کشیدم .

من درتب وتاب عشق واشتیاق میسوختم کارگاه من تعطیل شدند. حوصله نداشتم لای کتاب را بازکنم تادراین وقت سال که خیلی زیاد به امتحانات تجدیدی نمانده چاره‌ای برای درس تجدیدی خودم فکر کنم !

حالا دیگر توی خانه بندنمیشدم. سر به بیابان می گذاشتم وتا نیمه‌های شب در صحراهای آنطرف تهران گردش میکردم. اما این را بایدبگویم که هروقت شب بخانه برمیگشتم میدیدم یعنی احساس میکردم سوری بیدار است .

پنجره اتاقش باز ود حتی تختخوابش راهم میتوانستم ازسایه روشن چراغ خواب به بینم.

معهذا سوری ازرختخواب خود بیرون می‌آمد یك لحظه کلید برق را باز میکرد ودو باره می بست .

ازانعکاسی که نوربرق باتاق من میانداخت میفهمیدم اوهنوز بخواب ناز نرفته است من داشتم میمردم من بخاطرمهربانیهای این دختر داشتم میمردم . .

چه خوب بود که با من بدمیشد ، بمن بی اعتنائی میکرد ، پنجره اتاقش را می بست ، نگاه نمیکرد ، لبخند نمیزد ، یا دست کم برای من تانیمه شب بیدار نیماند ، مهربانیهای سوری جان مرا بلب آورده بود.

فکر اینکه دختره بمن فکرمیکند وبخاطر ناراحتی من ناراحت است ،مغز مرا مثل موم میسوزانید.

یك ماه . این یك ماه را هم بهمین درد ورنج وعذاب گذرانیدم نه پدرم ، نه مادرم . حتی خواهرم رفعت هیچکدام ازبیماری روح من نمیپرسیدند .

مثل اینکه بابا این جور دستورداده بود. بابا گفت که به رحیم پند دادن ورحیم رامنع کردن ، به آتش این فتنه دامن زدن است. بگذارید کمی غصه بخورد جوان است طاقت دارد رنج بکشد. من بشماقول میدهم که یواش یواش خوب خواهد شد .

صبح یك روز. صبح زود گمان میکنم روز نوزدهم ماه رمضان بود تعطیل بود. من مثل همیشه چای نان نخورده و کاری تر نکرده خواستم سر ببیابان بگذارم سرخیابان یك اتومبیل بسیارشیك مارك « پلیموت » درخوش رنگترین اشعه آفتاب

صبح برق میزد ، این اتومبیل عمری با من آشنا بود .
من اتومبیل سرتیپ را طی این چندماهه اخیر مثل بت پرستش می کردم.
دم اتومبیل «باقرخان» ایستاده بود من اسم این باقرخان رامیدانستم یعنی ازبقال سرکوچه یادگرفته بودم آری اسمش باقرخان بود .
چرا بایستم ، چی چی راتماشاکنم ، اتومبیل که تماشانداردە هنوز پا از پا برنداشته بودم که دلم توی دلم فروریخت. اینها کی هستند ، میخواهند بکجا بروند.
خانم سرتیپ جلو بود وسوری پشت سرش بود. لباس سوری لباس مسافرت بود .
کارما اخیرا بجائی کشیده بود که بیچاره سرتیپ چاره‌ای جز درآوردن ریشه فتنه نداشت . فکر کرد ، دیددستش بمن نمیرسد پس چکار کند .
ازچندی پیش بنا گذاشته بودند که «بهمن» رابارو پا بفرستند ولی سرتیپ هنوز دودل بود زیرامصلحت نمیدید که یك پسر بیست ساله را تك وتنها از اینسر دنیا بآنسر دنیا پرت کند .
سرتیپ جز «بهرام» و «بهمن» پسردیگری نداشت وخیلی هم خاطر این پسر کوچکش رامیخواست .
بهمن ازسوری دوسال بزرگتر بود ولی معهذا بچه بود یعنی برایش سفر اروپا خیلی زود بود .
من بیش و کم ازاین جریان خبرداشتم سوری این جریان رابرای من تعریف کرده بود .
دراین هنگام که طشت رسوائی من ازبام افتاده نام خانواده همسایه مارا سرزبانها انداخته ، سرتیپ بفکر دیگری فرو رفت .
خودش فکرکرد وباخانمش هم مشورت کرد وبعد تصمیم گرفت وهم اکنون میخواهد پسرو دخترش هر دورا به سوئیس بفرستد تاباهم تحصیل کنند . تا بهمن تنها نماند . بهتر ازهمه برای اینکه این زمزمه ها خاموش شوند .
سرتیپ از دخترش بیش ازپسرش اطمینان داشت ولی این تهیه را بخاطر رسوائی دخترش چیده بود .
این . . . همین ماشین است که حالا دارد سوری مرا بفرودگاه میبرد وهم اکنون من دارم به چشم خویش می بینم که «جانم میرود» .
درهمان لحظه که چشمم بآ طرف برگشت نگاه سوری بجانم افتاداین نگاه که نگاه وداع بودآتش بجانم زد .
نگاه سوری مثل یك لمعان خانمان سوز بیك دم خاکسترم کرد .
خودم را عقب کشیدم که ازچشم مادرش پنهان بمانم، آخر خانم سرتیپ از من

گله فراوان داشت . خانم بامن مهربان نبود .

«باقرخان» پشت‌رل نشست وموتور اتومبیل بناله درآمد.

ای‌خدا، تومیدانی که درآن‌هنگام استخوانهای سینه من، پرده‌های قلب‌من، تار و پود وجودمن هزاربار از موتور ماشین گرمتر وسوزان‌تر وبیقرارترشده بودند . ناله ازجانم برخاست .

ماشین تکان خورد ومن‌هم درزاویه کوچه بسختی تکان خوردم.

دیگر چشمم هیچ جارا نمیدید فقط‌یك دست قشنك ازاتومبیل بیرون‌آمد و دستمال کوچولوئی راکه مثل خودش سفیدبود دوبار تکان‌داد . این‌دست ودستمال هم‌ناپدید شدند .

دست سوری ودستمال سوری ناپدیدشدند . اتومبیل‌هم‌ناپدیدشد .

ساعت دیگرچندتا هواپیما غرش‌کنان‌فضای صاف ایران‌را بسمت مغرب‌می‌شکافتند . چه میدانم ، آیادل من‌باکدام هواپیما ربوده میشد . آیا روح من بربالهای‌پولادین‌کدام‌طیاره نشسته بود که‌من به‌خاك‌وخاشاك کوچه طپیده‌ماجرای «رفتن جان‌ازبدن» راتماشامیکردم .

پیش خودگفتم‌ازکجا معلوم است‌که‌اینطورباشد . نه‌اینطورنیست.اینطور نیست . فریادکشیدم‌نه،هزارمرتبه‌نه ، سوری من باروپا سفرنکرده است.

ولی افسوس . نه آنشب ونه هیچ شب، دیگر اطاق سوری را روشن‌ندیده‌ام.

دیگر این دختر بانتظارمن بیدارننشست‌دیگر بخاطرمن کلیدبرق راگردانید دیگر بمن نگفت‌که رحیم ، هنوز دلبرتو بیداراست.نگفت‌که نگفت .

حکایت مجنون

اوروقت ماجرای‌ماهم فراموش شد . سروصداها خودخوابید .

تنها من مجنون بودم‌که مجنونانه گاهی‌دردشت‌وگاهی‌درویرانه‌خانه‌داشتم .

هفته‌ها می‌گذشت ومن‌همیشه خانه‌نشین‌یا بآن‌غمکده تیره نمی‌گذاشتم .

بخانه‌بروم چکار ؟ تازه دراین شهربچه‌امید زندگی‌کنم افسوس‌که دست‌و بال‌من بسته‌است ودرکنج‌قفس‌اسیرم وگرنه‌بال وپری باز میکردم و ازاین شهرو ازاین‌کشور وازدنیا درمیرفتم .

برای‌امتحان تجدیدی هم‌نه حاضر شدم‌ونه خودم‌راحاضرکرده‌بودم.

همان کلاس وهمان‌درس ... سال‌گذشته برای‌من تکرارشده ولی‌من رحیم سال‌گذشته نیستم .

یك‌اسکلت بی‌توش‌وتوان ، یك‌هیکل بی روح ، یك‌مغز ازکار مانده ویك

قلب ازحرکت ایستاده بیش نیستم .

اما سرتیپ ازاین پیش‌آمد سخت خشمناك وعصبانیست. چرا بایددخترش‌را دوست بدارند و نام محترم يك‌خانواده‌را به بیحرمتی برسرزبانها بیندازند تاناچار شود دخترش‌را ازدامنش بآنطرف‌دریاها بیندازد .

سرتیپ پی‌فرصت میگردد که‌تلافی این‌حادثه را سرپدربینوای‌من‌در بیاورد. بالاخره فرصتی فرا رسید و بهانه‌ای بدست‌پلیس‌افتاد . خدا میداند . مادرم عقیده داشت‌که این‌کار کارسرتیپ بود .

یکروز چندتا اونیفورم‌که نمیدانم دژبان یاآژان کدامیك بودندآمدند و پدرم‌را باخفت و خواری ازخانه‌بزندان بردند .

شنیدم که‌درآنجاشلاقش‌هم‌زدند . هرچه فریادکشیدکسی بفریادش نرسید . هرچه‌دادخواهی کرد دادرسی نبود که‌به دادخواهی وی‌بپردازد . سایه‌ماتم برخانه‌ما افتاد . مادرم‌گریه میکرد . بالاخره من برای رهائی پدرم اززندان بدست وپا افتادم . داستان من‌ورئیس شهربانی درآنروز بنوبت‌خود داستانی بود.

آنروز با زحمت فراوان اجازه گرفتم که چند کلمه باحضرت اجل حرف بزنم .

همچنانکه سرش به‌پرونده‌ای گرم‌بود پرسید :

— شما کی‌هستید . ؟

گفتم حضرت‌اجل من‌رحیم‌هستم .

سرش‌را بلندکرد . در چشمانش شعله‌ای که‌نمیدانم ازکدام کانون روشن شده‌بود میدرخشید .

چشمانش مخوف بود ، ولی لحن‌من آنقدرمظلوم و معصوم بود که‌لب‌های فشرده شده رئیس شهربانی را از هم شکفت :

— اوه . . شمابودید که‌ازمن وقت‌ملاقات میخواستید ؟

— خودم‌بودم‌تیمسار. .

تیمسار لبخندزنان‌گفت ، حالابگوئید ببینم‌چکاری بامن‌داشتید .

بااجازه رئیس‌شهربانی روی‌صندلی پهلوی دستش نشستم‌وگفتم . .

گفتم آقای‌رئیس من‌پسر «محسن‌م»هستم ، اسم‌من‌رحیم‌است .

سرپاس بامهربانی لبخندی‌زد . اضافه‌کردم :

— آمدم تا برای‌شما چندکلمه از«مجنون» تعریف‌کنم .

— چی ؟ مجنون ؟

— بله‌آقای‌رئیس میخواهم‌گوشه‌ای ازداستان مجنون‌عاشق مشهور عرب‌را

برای شما تعریف کنم

رئیس شهربانی پرسید مگر شما بخاطر پدرتان که در اینجا زندانیست نیامده‌اید ؟

- چرا برای همین کار آمده‌ام . ولی اجازه بدهید برای شما بگویم که مجنون از دست روزگار چه کشیده‌است. بشنوید این حکایت بنوبت خود شنیدنیست .

تیمسار بصندلی خود چرخی‌داد ورویش رابسمت‌من برگردانید :

- بگوئید ببینم ، گوش میکنیم ..

حرفهای من پس‌از یك‌مقدمه کوتاه ازعهدکودکی لیلی و مجنون و « عشق درمدرسه » وجنون در کوه‌و دشت ورقابت «ابن‌سلام» وزمزمه عروسی‌لیلی با «ابن‌سلام » باین‌جارسید که مجنون دیگر موجود بیچاره‌ای شده‌بود.

بیچارگی‌هم برای‌خودحدوحسابی دارد ولی‌در زندگی مجنون این‌بیچارگی ازحدوحساب گذشته وبه «لانهایه» رسیده‌بود .

حدیث عشق‌وجنون این امیرزاده‌عامری برکوهان‌شترهاسوارشد ودرصحراها وبادیه‌ها انتشار یافت .

قبیله‌های عرب چه‌درحجاز وچه‌در یمن ، چه‌در نجد وچه‌درشام ، همه‌جا با این قصه‌غم‌آلود مانندشمع‌محفل‌خو گرفته بودند .

این‌سرگذشت رادهان بدهان ودست بدست در شب‌نشینی‌ها میگردانیدند. یواش یواش این‌ماجری‌بگوش امیر«نوفل» رسید و این نوفل پادشاه قبیله «بنی تمیم» بود .

شاهی فلك‌افسروزمین تخت	چون‌چرخ قویدل و قوی بخت
سر خیل سر افکنان ایام	نام آور عهد ، نوفلش نام

این «نوفل» امیر مقتدری بود . محبوب هم بود . عشیره بنی تمیم نسبت به‌امیرخود وفادار بودند .

نوفل میتوانست هروقت اراده‌کند باهر قبیله‌ای اعلان جنك بدهد و نسبت بهر قبیله که دلش خواست ائتلاف کند . این‌دیگردست‌خودش بود .

نوفل باهمه خوی نظامی وخصلت لشگری خود مردی شاعرمنش بود . شایددرجوانی لذت‌دردآور ودردلذت‌بخش عشقراچشیده بوداین‌بودکه ازامرای‌دیگر نسبت به«قیس‌عامری» شیدا تروشیفته‌ترشده‌بود .

تیمسار سئوال‌کرد :

قیس‌عامری ؟. این دیگرکجا بود .؟ گفتم‌حضرت‌اجل‌این قیس اسم خود مجنون است ، آخراین پسره‌که از دامن مادرش دیوانه پائین نیامده بود ،

دیوانه ها را روزگـار دیوانه میکند . هیچکس در بغل مادرش دیوانه نمیشود ، این پسربچه قشنك بود ، زرنك بود . گذشت روزگار ویرا بدین روزسیاه نشانید و «قیس» راتوی دهن های مردم بنام «مجنون» شهرت داد . باری ..

باری آقای رئیس ، این نوفل تشنه شعرهای شیرین ، ناله های تلخ مجنون عامری بود همه شب بهنگام «مسامره» دستور میداد که سرگذشت قیس راآمیخته باشعرهای دلاویزی برایش تعریف کنند .

آنشب سخنگوی عبارت پرداز با شیوه شیوای خودگفت که افسوس .. وبعد خاموش شد .

امیر نوفل مثل رعد فریادکشید :

ـ افسوس ؟ این افسوس یعنی چه ؟ آیا چه پیش آمد کرده که مایه تاسف است !

سخن گو بادلتنگی فراوان گفت :

ـ دیگر ازمجنون چه میپرسید . امیرا چه میپرسید ؟ نوفل باخشم وخشونت ترس آوری ازجا بلند شد .

ـ زود باش . حرف بزن . مثل اینکه قیس بنی عامر را کشتند . اینطوراست ؟ من نامردم اگر تاآخرین قطره خون خـود ازاین عاشق ناکام حمایت نکنم . من خون ندارم اگر بخونخواهی قیس عامری تاآخرین نفر بنی تمیم درمیدان جنك پایدار نمانم .

بزرگان قبیله دورش راگرفتند :

ـ آخر بگذارید ببینم سخن گو چه میگوید .

این عرب عبارت پردازتعظمی کرد و گفت :

ـ نه قربان ، اینطور نیست . دست ودامن کسی بخون قیس آغشته نشده ولی کاری شده که برای قیس تلختر ازمرگ است. مگر بعرض امیر نرسیده کـه پدرلیلی میخواهد دخترش را جبرا بعقد «ابن سلام» دربیاورد .

نوفل دوباره خروش کرد :

ـ نه ، من نمیگذارم . این محال است .این شدنی نیست . وبعد بر بدبختی مجنون عامری گریه کرد .

نالید و گریست ساعتی چند — وانگه بخدای خورد سوگند

کاین هردوشکسته رارهانم — یعنی کـه بوصلشان رسانـم

پیوند چنین عروس وداماد — بندم بـزبـان تیـغ فـولاد

* وبی درنك قبیله بنی عامر اعلام جنك دادواین جنك خونین یکماه طول کشید

چون سبزه بیکدگر فتادند — شمشیر بیکدگـر نهادنـد .

از گـرد سپـاه شد به بیدا | خورشید نهان ستاره پیدا
آواز خدنك بسر فشاندند | پیغـام اجل بدان رساندند
از خـون مبارزان پیـکار | شمشیر اجل گرفته زنگـار
تیغ آمدو تیر بر سواران | از ابر سپر چو برق و باران

به مجنون گفتند که گناه این خونهای ناحق دامن ترا خواهد گرفت.
ـ مگرچه شد . چه حادثه‌ای پیش آمده است ؟ تا آنوقت مجنون نمیدانست که چه قیامتی قیام کرده‌است .
ـ ایوای پس تو نمیدانی که امیر نوفل سردارقبیله «بنی تمیم» باپدر لیلی دارد جنك میکند .
ـ نه .
وبعد پرسید چرا.
گفته شدکـه امیر نوفل بخاطرتو میخواهد قبیله لیلی‌را ازپا دربیاورد تا پدرش این‌دختررابتو واگذارنماید . این خونهای ناحق درراه‌تو برخاك میریزد.
مجنون همچنان با پروپای برهنه ازدامنه‌کوه سربدشت گذاشت وآمدآمد و خودش را بمیان معرکه جنك انداخت .

میگشت میـان آن سواران | سرگشته بخون زتیر بـاران
هرجاکه دوکس نمودناورد | زخمی‌زمیان براوهمی خورد
از زخـم دلاوران پرتاب | جان‌کنده بزیر زخـم قصاب
میگفت ای یلان بگوئیـد | کز کشتن یکدگرچه جوئید ؟

مجنون فریادزد که شماچراشمشیر بهمدیگر گذاشته‌اید . شماازجان یکدیگرچه میخواهید. ببینید من‌هستم ، من مجنونم ، من‌کانون این‌آتش خانمانسوزم اگرشعله عمرمرا فرو بنشانید .
این آتش خاموش‌خواهد شد. کشتن من چندان دشوار نیست . نه‌هیچی‌دشوار نیست. این‌چندقطره خون ازقلب‌من بیك‌لحظه فروخواهدریخت وجنك میان بنی‌تمیم وبنی‌عامر بپایان خواهد رسید .
مرا بکشید . مرا بکشید .
حوصله تیمسـاربالاخره سرآمد وبالحن خشنی گفت :
ـ مقصود ؟
گفتم مقصود من‌اینست که پدرم گناه ندارد . پدرم‌کاری نکرده‌که به زندان شماگرفتارشده است .
من گناه کردم. من سوری رادوست میدارم. سوری . این سوری دختر تیمسار

سرتیپ ... است ومن دوستش دارم من مجنون این لیلی تهرانی هستم . پدرم چه ؟ پدر بینوای من بی گناه است . بخدا پدر من گناه ندارد، دراینجا اشکم سرازیر شد تیمسار خندید وغش غش خندید وآنوقت گفت بسیار خوب پدرشما همین امروز بخانه خود بازخواهد گشت . بازهم حرفی دارید ؟

ــ تیمسار، خیلی متشکرم ولی مرا نمیخواهید به زندان بفرستید ؟

خیال انگیز

ازآنجا یکراست بخیابان اسلامبول رفتم ویکسر بمیخانه تسلیم شدم. تا بخودم بجنبم ازشراب قزوین لبریز بودم وشب هنگام که بخانه خودم برمیگشتم مست مست بودم .

رفعت فریاد کشید که رحیم مژده من کو. مژده مژده بابا از زندان بخانه بازگشته است .

ولی من دراین دنیا نبودم که بپدرومادرم فکر کنم . من زبان گویا نداشتم که بارفعت حرف بزنم ، پاهای سست من بهم می پیچید . معهذا ازپله ها بالارفتم .

اتاق من .اتاق تاریك من . دیگرچرا کبریت بکشم وچراغ اتاقم را روشن کنم . این غمکده چنان در دود غم غرق است که بانورهیچ چراغ روشن نخواهد شد . چراغ اتاق من ازخانه همسایه نورمی افشاند واکنون دوماه است که این چراغ بخانه من نورنمیدهد .

چراغ مرا سوئیس بردندو نور زندگانی وچراغ جوانی مرا خاموش کردند حتی حوصله نکردم که لباسم راهم دربیاورم. همچنان بالباس روی تخت خواب افتادم واز این عالم بدر رفتم .

اگر نفس معطرصبح نبود ، اگراین نسیم بهشتی که ازگریبان البرز دامن می کشد بربالین من نمی گذشت ، تابامداد قیامت بیهوش ومدهوش افتاده بودم.

درآنشب که نخستین شب شراب و نخستین مرحله مستی من بود خیلی جلورفته بودم . من طفل یك شبه ای بودم که سراز پا نشناخته ره صدساله پیمودم . من مثل کهنه کارها درآنشب میخوارگی کرده بودم.

مستی.. چه خوب . چه پناه مطمئن وچه پناه دهنده مهربان ، راستی اگر مستی نبود ازدست غمهای زمانه بکجا پناه می بردیم

«غم در دل وباده درصراحی دارد خاکش برسر که غم خورد می نخورد»

میکده های خیابان اسلامبول پایدارباد که . . دیگر ازآن تاریخ شب من وروزمن ووقت وبیوقت من همه درمستی وبی پروائی میگذشت . من اگر بدامن

میکده پناه نبرده بودم خاك شده بودم .

* * *

آهسته آهسته از گوشه غربی خیابان بسمت پائین پیچیدم، سرم گرم ومغزم داغ بود . قلب من درمشت مرموزی فشرده میشد .

ناگهان نگاه من ازپیش روی من بطرف عمارت بانك ملی پرکشید ودر همآنجا ایستاد .

نگاه من درلابلای موهای فراوانش که آفتاب نصف النهار آن روز را باحناو قهوه رنك کرده بود فرورفت .

مستی ازسرم پرید ویك نشئه و نشاط دیگر بجانم افتاد .

ای عجب ، این سوری عزیزمن است . این سفر کرده نازنین من استکه از سفر بازآمده وعمر برباد رفته مرا دوباره بمن بازگردانیده است .

من نمیدانم چه بگویم ؟ بگویم که چطورشدم یك صحرا مورچه بجانم افتاد دریك دریا شورو نشاط غرق شدم .

تو نمی توانی فکر کنی که «دیدار یارغائب »چه ذوق و چه شوقی دارد . من رقص کردم بخدا توی پیاده‌رو ، جلوی چشم مردم رقص کردم و بعد فریاد زدم :

سوری ! سوری !

بسمت من برگشت وشکل ماهش درفروغ فرح وشادمانی درخشید دستش را بطرف من درازکرد .

دیگر نمی توانم برای تو تعریف کنم که این خیابان شلوغ و پلوغ فردوسی را از این سمت تآن سمت چطور پیمودم . داشتم زیرماشین میرفتم داشتم خودکشی میکردم دستش را بدست گرفتم ودیوانه وار بلب گذاشتم سرا پا میلرزیدم مثل بید ، مثل بید .

بامهربانی دستش را پائین کشیدو گفت بدشد ، بخدا خیلی بدشد مردم دار ند مارا نگاه میکنند :

ـ تاکسی ! تاکسی !

من وسوری توی «فوتو»ی این صندلی دونفری فرورفته بودیم شوفور بماشین گاز داد ومن درآغوش «شاهد» وشکرچنان مست بودم که اگر بآتشم می‌ انداختند ازسوز وگداز خودخبر نداشتم رل این اتومبیل کوچولو بچپ میرفت براست میرفت ازپیچ های خیابان می پیچید وسرچهارراه ها بانتظار فرمان می ایستاد بکجا میرفتیم ؟ من چه میدانم داریم بکجا میرویم

ناگهان سریك کوچه ترمز کرد سوری پیاده شد وآهسته گفت ازمن بیست قدم فاصله بگیر . چندلحظه توی تاکسی ماندم وبعد بدنبالش افتادم .

میخواستم پرواز کنم و این بیست قدم راسریعتر از سرعت نور بپیمایم تا با او باشم اما او بسیار دست پاچه بود . گاهی بعقب برمیگشت و انگشت روی لب میگذاشت . یعنی احتیاط کن .

حق هم با او بود این سوری دختر . . . این گوهر شبچراغ یك دودمان بزرك . این عزیز دل یك خانواده شریف . این سوری محبوب من است که میخواهد علیرغم پدر و مادر و قوم و خویش و اجتماع و قوانین اجتماع به آغوش من تسلیم شود .

چه حکایتی! راستی که حکایتست!

شتابزده دریکخانه خفه شده را بصدا درآورد و بعد نیمه رخی بسمت من برگردانید وآهسته ازلای آن در نیمه باز ناپدید شد . پس از چندلحظــه من و او . من و سوری عزیزم درآن اتاق غرق در لکه و خیس دررطوبت رو بروی هم نشسته بودیم . فقط میخندیدیم . من قه قه میکردم و اوهم بقهقه میخندید مثل اینکه بخنده من میخندد یا میخواهد باخنده من هم آهنك باشد .

خنده سوری انگاو پاره آتشی بود که بخرمن هستی من شعله می انداخت و جان مرا میسوزانید .

میخواهم بگویم که خنده وی دردناك بود . ولی مغز من دراعمــاق مستی بیکار نیست . بازهم میتوانم فکر کنم .

یارب ! این سوری نیست ؛ این دختر همسایه ما نیست که حالا جام لبالب خود را مستــانه بجام من میــزند و به ســلامتی من ، بعشق من و زندگــانی من نوشابه می نوشد ؟

سوری! ازچه وقت لب و دهان آلوده بشیر تو با پیاله آشنا شد. ازچه وقت تو مثل کهنه کارها راه ورسم مستی و بی پروائی را یاد گرفته ای ؟

آیا این ارمغــان اروپای تست ؟ آیا راستاست که دراروپا دختران را درمکتب فسق وفجــور تربیت میکنند . اینجــا کجاست . تو اینجــارا چطور شناخته ای ؟

اینجا که بیشتر بویرانه های فحشا و بیغوله های فساد میماند . اینجا ای حور بهشتی من جهنم است . تو کجا و جهنم کجا ؟ سوری گفت اوه . دمی را خوش باش و بعد بازوهای ازبلورروشن ترش را بگردن من حلقه کرد .

فریاد زدم :

- آه ای عزیز من . ای سوری دلبر و دلخواه من .

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی

چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله پیش

من ترا ای ستاره امیدم در افق مغرب گم کرده بودم .

من سراغ ترا در کشورسوئیس ، درکنار دریاچه «لمان» درامواج نور ونعمت اروپا می‌جستم چطورشد چه‌بخت بلندی داشتم که‌ترا درپای عمارت بانك دوباره گیرآورده‌ام .

دخترك چشمان بی نهایت شیوه‌گرش را بچشم‌های خون گرفته من دوخت :

ــ سوری؟سوری کیست؟ نه‌جانم. نکندکه عوضی گرفته باشی من . .

نگذاشتم حرفش تمام شود :

ــ تو،همین‌تو سوری‌من‌هستی. همین‌تومحبوب‌منی‌همین‌ترا ، همین‌توبلارا از خدامیخواستم.وحشیانه‌درآغوشش گرفتم .

آهسته گفت « بر پدر مستی‌لعنت.و بعدسر بیناگوش من گذاشت :

ــ نه‌عزیزم . اسم‌من‌سوری نیست .من«شهین شمیرانی»شاگرداقدس رشتی هستم.من‌مال‌شهرنو . . .

من‌لال‌شدم زبانم پاك بندآمد.

دوباره گفت :

ــ تو خاطرخواه سوری‌هستی . پس‌اوکجاست . خانه‌اش‌کجابود ؟ شاگرد کسی بود یاخودش‌خانه داشت ؟پدرخاطرخواهی بسوزد .

یواش‌یواش گردنم‌بسمت جلوخم‌شد . سرم‌را بردامن آن‌زن‌زشت کارگذاشتم وهای‌های بگریه افتادم .

گریه‌کردم. گریه‌کردم. آنچه نوشیده بودم‌همه‌راخون‌وخوناب کردم‌وازچشمه چشم بدامن‌آلوده‌این‌زن ریختم . این‌زن. این‌شبح خیال‌انگیز . اینکه‌چشمانش، لب ودهانش ، زلف های‌خوشرنگش، هیکل واندامش وبالاخره همه‌چیز حتی تن صدایش هم،گمشده عزیز من میماند .

بردامن همین زن اشك ریختم . مثل بچه‌هاهق‌هق زدم . مثل بچه‌ها گریه کردم . کم‌کم مستی ازسرم پرید . خیال من آرام شد و آن شبح خیال‌انگیز آرام‌آرام رنك حقیقت وجلوه حقیقت بخودگرفت . دیدم‌نه .

این سوری من‌نیست . خودش‌هم میگوید من‌نیستم .

تازه با اوشباهت هم‌ندارد فقط‌گاه و بیگاه که سرش را تکان میدهد و یکدسته از زلف موج‌دارش بگوشه راست پیشانیش برروی چشم وچهره‌اش‌فرو میریزد ودوباره بعقب میلغزد .

فقط همین . فقط این ژست را ازسوری من یادگرفته وگولم زده ومرا باین خرابه کشانیده‌است .

دراین هنگام احساس کردم که در و دیوار این خانه دهان باز کرده‌اند وبامن حرف میزنند .

من دهن کجی میکنند ، مرا بباد دشنام وتوهین و ناسزا ومسخره گرفته‌اند دیدم زمین اژدها شد و دارد مرا بلع میکنند . هوا مسموم شد و من دارم خفه میشوم .

دست وپا گم کرده چند قطعه اسکناس روی‌میز ریختم و بلند شدم.

همین ؟

گفتم همین . . و بعد گفتم مرا به بخشید من‌اشتباه کرده بودم. «او» در تهران نیست درایران هم نیست .

آن زن زشتکار لبخندی زد و گفت ترا خدا میسپارم ولی ازمن بشنو و برای زن گریه نکن . زن هرچه زیبا وفتان ودلربا باشد باز هم لایق اشك تو نیست .

ای وای ! گریه برای زن ؟ اشك برای زن ؟ آه برای زن ؟ بخاطر این موجود لوس پرپری ؟ بخاطر این پاره یخ ؟ این مجسمه که نه دل دارد و نه‌دستی داردکه شایسته دلداری باشد. خاطر این‌رؤیای کاذب که هرچه شیرین‌وشیواست بازهم جزدروغ وفریب چیزدیگر نیست ؟

گریه بخاطر این ؟ حیف نیست که آدم اشك خودرا ، اشك شفاف خودرا درپای یك‌چنین طیف فریبکار برخاك بریزد .

برو . برو ازمن بشنو . از یك‌زن زشتکار باور کن که زن شایسته دوست داشتن نیست . بروکه خدا نگهدار تو باد .

نامه‌ای از ژنو

دیگر کار من ازاینکارها گذشته بود. .

کار من از پند پدر و نصیحت مادر و وعده‌های «بچه‌گول زن» رفعت و حتی تحقیقات آن زن هرجائی که نفس افسون کار زن را بقول خودش برای من تحلیل کرده بود بآنطرف افتاده است .

من دیوانه‌ام . دیوانه‌ای آزرده ولی بی‌آزار .

دیوانه‌ای که تنها بغم خویش وغم رسوائی خویش پرداخته وکاری بکار کسی ندارد . من بدین‌روز و بدین‌روزگار افتاده بودم .

سطح توقع‌ها و تمناهـای من رفته رفته پائین می‌آمد . من‌دیگر از او توقع وتمنائی نمیداشتم . حتی هوس‌هم نمیکردم اورا ببینم زیرا میدانستم کـه دیگر این سوری آن‌سوری نخواهد بود .

ایندختر که درامواج جلال و جمال قاره اروپا پرورش میشود برای قاره آسیا ارزش واعتباری نمی شناسد ،

فرنك خوشکل ، فرنك قشنك ، این فرنك با خوشگلی‌ها و قشنگی‌های خود چنان محبوب مرا مجذوب کرده که هیچ قشنگی وخوشگلی در این دنیاخاطر فریفته شده‌اش را رضا نخواهد ساخت .

با خودم حرف زدم : گناه سوری من چیست ؟

چرا او باید قشنك‌ها و قشنگی‌ها را دوست داشته باشد . مگر محبوب من‌دختر نیست مگرازجنس زن نیست مگرعنصر زن‌را زیبا وزیباپسند نیافریده‌اند سوری اگر نور و عمت و زیبائی و زیبندگی این دنیا را دوست دارد گناه ندارد .

من گناه دارم . اینَ منم که گناه کرده‌ام وَ دل بدخترهمسایه بسته‌ام .

گفته میشود که سر عشق بفلسفه و منطق درد نمیکند . آدم در آستان جنون اجاره بدا د استخاره بگیرد . در پای این دستگاه باید تسلیم شد . باید زانو زد . باید سر اریا بشناخته بگرداب بلا افتاد .

فکر کردم که این‌دختر کی بود . چی بود ؟ من کجا و او کجا ؟ چکاری شده که وجود وی مانندگره سفت وسختی در رشته زندگانی من افتاد . چکاری شده که من در آستانه عشق وی‌نشستم . اگرچه پیش‌ازهمه چیز بگناه خوداعتراف کرده‌ام ولی دارم میگویم که من گناهکار نیستم . بخدا این گناه ازمن نبود .

گناه از سوری من بود که با آن جمال جمیل در آئینه روی کارگاه من جلوه کردو با من حرف زد و دست بدست من داد و سر بصحرا گذاشت ودست آخر مرا تك‌وتنها درصحرا رهاکرد وخودش بآبادی برگشت .

عزیزم چرا ایبکار راکردی ؟ چرا کردی ؟ من درحق تو چه بدکرده بودم که تو بیك‌چنین کیفر جاوید ، باین‌عذاب الیم گرفتارم ساختی ؟

خداوندا ، من سوری خودم را بخشیدم . وتوهم اورا ببخش ، سوری من اگر خار است واگرگل پرورده دست چمن‌آرای آفرینش است بازهم این‌دختر گناهکار گناهی ندارد . نه ، گناه ندارد ، حیف نیست که من این فرشته معصوم را معصیت‌کار بشمارم .

* * *

شب گذشت و روزگذشت . شبها و روزها آمدند و رفتند واین غم من ، این غم بی‌انتهای من با مرور ایام فشرده‌تر و سنگین‌تر میشد و نغمه‌ای که در دل تنك من از درد فراق بوجود آمده بود داشت مرا میکشت همیشه اشك‌درچشم و گریه درگلو داشتم .

آه ازاین دردکشنده که میخواهد زجرکشم کند . آه ازدست دختر همسایه که دل مرا برد وجان مرا نبرد . ببین چه دختر بیرحمی و بی‌عاطفه‌ای بود.
ازگذشت شب وروز خبر نداشتم بلکه هرروز داغ فـراق اورا در قلب خود تازه‌تر احساس میکردم انگارکه او دیروز رفته و من تازه بیست و چهـار ساعت است ازدیدارش محروم مانده‌ام .
انگارکه هم اکنون اتومبیل سرتیپ براه افتاده و « من بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود» .
انگارکه سوری من هنوز نرفته ولی دارد دست و پای خودرا برای یك سفر دور ودراز جمع وجور میکند ومن آن محکوم بـاعدامم که یکلحظه پس از سفر این دختر اعدامم خواهندکرد .
تو بامن چکار داری . تو از درد من چه میپرسی ، تو اگر درد عشق را نچشیده‌ای وزحمت عشق را نکشیده‌ای دست ازجان من بردار . بامن حرف نزن که من بازبان توآشنائی ندارم .
مستی و بازهم مستی و بازهم مستی ولی‌آیا شراره‌های ضمیرمرا این‌آب آتش‌ناك فرو می‌نشاند .
آیا این مستی هرچه ازدنیا بدرم ببرد واز رنجهای دنیا بدورم‌بدارد یاد سوری راهم ازخاطرم بدر خواهد برد .
ناگهان نامه رسان پست در خانه مارا بفریاد درآورد واین پاکت آبی رنك را ازلای در بکف حیاط انداخت .
رفعت دوید پاکت را برداشت وتا چشمش به تمبر فرنگی افتاد پنهان از چشم پدر ومادرم یکراست بسمت من دوید ومثل اینکه کلیدگنجهای دنیا و سند سعادت ملتهای جهان در مشتش باشد بر من منت فراوان گذاشت تا پـاکت را بمن سپرد .
حق با او بود ، این پاکت همه چیز من بود هرچه بود دفتر قلب من و کتاب زندگی من بود .
مثل همیشه تشنه شراب در مغز واستخوانم میدوید و من مست و مخمور روی تختخواب افتادم و این پاکت را بلبان تشنه خود فشردم مثل اینکه لب و دهان سوری را در اختیار دارم با التهاب شگرفی ماچش کردم .
در زیر مارك «بارآویون» باخط لاتین اسم من ماشین شده بود :
«مسیو رحیم‌ـم‌ـ» و بعد «تهران‌ـایران» و نامه سوری اینطورشروع شده بود :
«رحیم عزیز . تقریبا نزدیك بیك سال است که ازایران دورشده‌ام ..»

اوه یکسال ؛ راستی یکسال است که سوری من رفته ومرا تك وتنها در این غمکده نشانیده است ؛

پس چطور من زنده‌ام . یعنی‌چه ؛ هرگز باور نمیکردم که دور از وجود عزیز او زنده بمانم .

نوشته بودکه « بی‌مناسبت ندانستم بشما کاغذی نوشته و یادآوری کنم که هنوز شمارا فراموش نکرده وهرجا باشم حرف شمارا میزنم . »

و نوشته بودکه: « . نمیدانم چه میکنید کار و بارتان چطوراست؟ آیا هیچ بیاد من می‌افتید ؛ اتفاقا چند روز پیش که حرف ازهمه‌جا بود..»

سیاهی‌ها وسپیدی‌های ماشین شده روی این صفحهٔ لطیف میرقصیدند . آیا این سوری منست . این همان دختر افسونکار است که یکسال پیش با من حرف میزد و بروی من میخندید و دلم را ازجا میکند و بمن جان می‌بخشید .

تو همان نبودی که میگفتی «بمن بگو تو» توهمان نبودی که پهلو به‌پهلو و بازو ببازوی من در حاشیه‌های شعرمنش‌خیابان پهلوی پای آن درختها ، زیرآن سایه‌ها مرا درعالی‌ترین اوج احلام و تمنیات پرمیدادی ؛

تو همان نبودی که قلب بیقرار مرا قرارگاه ابدی خود شمرده بودی‌مگر قلب من‌کابین زفاف تو ولبخند تو نقل عروسی ما نبود ؛

ایوای این توئی که حالا باین سردی وسادگی لب واکردی وعوض‌آنهمه آتش والتهاب بجان من یخ میریزی .

سوری از پسرعموی خودکیانوش یادکرده بود وگفته بودکه همیشه با هم هستیم ولی هنوز ترا فراموش نکرده‌ام .

« .. در لوزان اوائل خیلی دلم میخواست بایران بیایم چون خیلی تنها بودم اما حالا در ژنو خیلی از فامیلهایم اینجا هستند وما همگی دور هم جمع هستیم البته گاهی دلم خیلی میخواهد بیایم ولی فکرمیکنم حالا زوداست.اینطور نیست بگذارید یك‌کمی بیشتر بمانم تاوقتی‌آمدم‌بهترقدر مرا بدانند. راستی....»

نامه سوری ازدستم بدامنم افتاد واز دامنم بپای تختخواب لغزید ومن که مست مست بودم یکباره ازهوش رفتم .

دردنیای بیهوشی اورا دیدم که مسخره‌ام میکند . ادای مرا درمی‌آورد ، بمن طعنه وکنایه میزند .

پسرعموی جوان وقشنك و پولدارش را برخم میکشد برای من پشت‌چشم نازك میکند .

پشت دستم راگاز میگیرم که چرا بکمندش تسلیم شدم چرا به‌بندش افتادم چرا باورکردم که دختر همسایه مارا خدا با آب وگل دیگر سرشته و در کالبد

نازنینش روح دیگری را دمیده‌است .
چرا دوستش داشتم واساسا چرا دوستی کـردم دستم را جلو میبرم شاید بدامنش بیاویزم ومستمندانه بخواهم که دوستم بدارد ولی افسوس ....

گل سوری

دستم راجلو میبرم بلکه بدامنش بیاویزم ولی افسوس . افسوس کـه دست کوتاه من بخرمای نخیل نمیرسد .
گاه و بیگاه فکرانتحار درمغزمن مانند جرقه‌ای کـه بموم بیافتد باسوزش فراوان فرومیرود . امااین فکرخیلی زیادقوی نیست که بتواند برمغزم چیره‌شود.
این .. ؟ شایدسوری من آنطوردیوانه‌ام کرده که‌حتی‌اراده خودکشی‌راهم ازمن گرفته‌است ؟ شاید:
من مال خودم نیستم تاخودم رانابودکنم . عشق. ایـن عشق هرچه هست بی‌انصاف است ، بی‌رحم است ، بی‌عفت است ، ناپاك است ، این عشق بی‌همه چیزاست که مرا درآرزوی دختربدقول وبیوفا و بی‌عفت و بی‌همه چیزانداخته‌است.
اما نه خدایا توبه کردم. سوری من هرچه نامهربان و بی‌وفا وفراموشکارباشدیك الاهیه زیبائی وفرشته عصمت‌است سوری دختری معصوم است ، دختری نجیب‌است محبوب من که گناهی نکرده. کاری نکرده اگرپدرش گوهرخود را درهوای مشتری رنك ورودارتری بمن نمیفروشد ازخود اوچه گله‌ای میتوانم داشته باشم.
نه ، ای سوری عزیزم. من ازتو هرگزشکوه و شکایت ندارم.
کم کم هوا روبسرما میرفت. اوه این بهاربرمن چه گذشت. ایـن شش ماه تابستان وپائیزراچه تلخ وچه ناگوارگذرانیده‌ام.
بیداری شبهای من ، بیقراری روزهای من. اتاق اوهنوزتاریك است.
پیچ رادیو را بازکردم. گوش دادم دیدم «روح‌بخش» باآن آهنك دیوانه کننده که روی‌قلب‌آدم می‌غلطد اززبان من سخن میگوید: «ای‌امید دل‌من کجائی» فریاد زدم :
ـ کجائی‌ای امید دل‌من؟ کجارفتی؟ جلوه‌های توکو ؟ لبخندهای توچه‌شدند. کجائی ای امید دل من.
ای فروغ قلب من، ای روشنائی جوانی‌من. توکه اینطورنبودی ؟ من ترا ازآنروزکه شناخته‌ام هرگزبتیرگی وخیرگی امشب ندیده‌بودم
این خاموشی وافسردگی تومرا میکشد .
ای شبهای بهار ، ای روزهای بهار.ای توکه تانیمه شب ، تابعدازنیمه‌شب بیدارمیماندی وتامن بخانه بازنمی گشتم‌توبه بستر نازنمیرفتی تا چراغ اتاق تو دو بار

علامت نمیداد من برتخت خوابم نمی‌افتادم .

بمن نگاه کن . نگاه کن ببینم . این توئی که دیگر نمیخواهی بمن نگاه کنی .
دیگر بمن نخواهی خندید دیگر با من ، بادل من حرف نخواهی زد . این توئی؟

روح بخش گفت ای امید دل من کجائی و بعد خاموش ماند ولی راهگذری با آهنگ
«کوچه باغی» این شعر را که نمیدانم ازکدام شاعراست دردل شب غلطانید .

آتش بزمستان و گل سوری به   یك زشت وفادار زصد حوری به

ای عجب . اینهم حرفیست . بیاد ماجرای روزافتادم . ماجرای همانروز .
همان روز . . .

پیش خودگفتم مگر پروین زشت است ؟

نمیدانم کجابودم ومیخواستم بکجا بروم . ناگهان خودم را توی اتوبوس
خط یازده دیدم . این اتوبوس ومن وده پانزده نفرمسافردیگر را که از زن ومرد
و پیروجوان که روی هم ریخته بودیم دم مسجد شاه پیاده کرد .

هواسرد بود ، ازآندست خیابان که آفتاب ساعت نه صبح درنور وحرارت
مطلوبی غرقش کرده بود بسمت سبزمیدان میرفتم دهانه سبزمیدان مثل همیشه شلوغ
بودجلوی بساط یك پرتقال فروش ایستادم . مثل دیوانه‌ها دیوانه ها بهمه چیزخیره
میشوند بهمه چیز نگاه میکنند این نگاه بهمه چیزشان درعین حال بی همه چیزاست .

نه نگاه تحسین است و نه نگاه تنقید . این جورنگاه ها خشك است . یخ
کرده‌است . مرده مرده‌است . من ببساط این پرتقال‌فروش بایك چنین ژست بی‌روحی
خیره‌شده‌بودم . نگاه من مرده بود .

صدای زنی مرا ازعمق آن بیهوشی ببالا کشید . بانطرف برگشتم . این خانم
بودکه بمن گفت آقا ، باوهم نگاه کردم ولی دیگرنگاه من زنده شده بود .

تقریبا زنی پابسن بود اما محترم بود . هیکل نسبتا چاقش را توی یك چادر نماز
فاخر پیچیده بود .

بالحن شرم‌آلودی گفت میدانید چطورشد ؟

ــ مگرچطورشد ؟

ــ بااین معصومه کلفت خودمان ببازارآمدیم وخرید کردیم اینرابخروآنرا
بخروهرچه میخواهی بخرناگهان دست توی کیفم بردم دیدم که هیچی ، حتی یك شاهی
پول هم ندارم تا بندو بساط رابخانه برسانم .

خنده‌ام گرفت . آدم گاهی باین درد دچار میشود . توی اتوبوس می‌نشیند و
یادش می‌آید که کیف پولش را توی طاقچه یا روی میزجا گذاشته ودر همین کیفیت
اسف انگیز بلیط فروش هم نزدیك می‌آید و بی‌حرف وسخن دستش رابخاطر یك
قران جلومی‌آورد واخم هایش رابهم میفشارد یعنی معطل نکن .

طعنه و کنایه و مسخره و متلك در انتظار شماست، جرات ندارید بگوئید ندارم، جرات ندارید راز فراموشی خودرا با یك موجود حسابگر که هیچ چیزرا فراموش نمی کند بمیان بگذارید .

مثل مار گزیده بخودتان میپیچید و دستتان برای صدمین بار توی جیب های بالاو پائین شماعف دهشتاهی میگردد که آبروی شمارا با دوتا پول سیا بخرد ای لعنت به این دوتا پول سیاه و لعنت بر آبروئی که بیش از دوتا پول سیاه ارزش ندارد . لعنت بر آبرو .

شب پیش مادرم از بابت پولی که بحساب «پول جیب» من می پرداخت یك چنك اسکناس ریزودرشت بمن داده بود مادرم از مال پدرخود یك کمی پولدار است . این یك چنك اسکناس درهم و برهم توی جیب بغلم بوده

بی گفتگو دست بجیبم بردم وهرچه کاغذ کهنه و یادداشتهای پاره پاره و کارت ویزیت واسکناس بود همه رایکباره پیشکش کردم مثل اینکه لال باشم لب بسخن بازنکردم . خانم نخندید ، ولی نگاه عمیقی بمن انداخت :

ـ من فقط میخواهم که باتاکسی بخانه‌ام بر گردم .

من بیش از یك تومان احتیاج ندارم .

آنوقت گفت که معصومه کار دارد نمی‌توانند با من بیاید . اگر شما برای چند لحظه پسر من میشدید و مرا بخانه‌ام میرسانیدید . . . بی نهایت ممنون میشدم .

دیگر اراده‌ای نداشتم تافکر کنم . اراده مرا دخترهمسایه من باخودبه فرنك برده بود .

باهم توی تاکسی نشستیم. نه سئوالی کرد و نه جوابی شنید و نه من حوصله سئوال و جواب داشتم . فقط احساس میکردم که این تاکسی دارد ما را از پای مجسمه باغشاه بسمت حشمت‌الدوله میبرد .

سر یك کوچه ترمز کرد .

گفتم خانم . خدا حافظ شما . من باهمین تاکسی بخانه خودم برمیگردم بااصرار مادرانه‌ای دستم راگرفت و ازتاکسی بیرونم کشید :

ـ تایك فنجان قهوه بشمانده‌هم نمیگذارم بر گردید .

و باخنده اضافه کرد :

ـ هنوز قرار مادرو فرزندی ما بانتهای مدتش نرسیده‌است . هنوز یك ربع ساعت بآخروقت مانده است .

توی کریدور ، اینجا و آنجا گلدان های قشنك ، تابلوهای عالی ، تکه‌های عتیق و گرانبهائی می‌دیدم که به یك دودمان کهنسال تعلق داشت ومیراثی جان دار وزبان دار بود که بیاد پدری متشخص وارجمند صحبت میکرد .

آهسته بکنار بخاری تکیه دادم تا مادر ناشناس‌من فنجان قهوه رابخورد بمن بدهد و از بند فرزندی خود آزادم سازد . اما اینطور نبود . خانم دستور داده بودکه برای من تهیه وتدارك ببینند . کار قهوه بجای و شیرینی رسید و یواش‌یواش پای‌ناهار بمیان‌آمد .

اسمش طلعت بود . بردامن پدر و مادری شریف پرورش یافته بودکه برایش هم‌مال وهم‌افتخار هردو راگذاشته بودند .

میگفت که پدرم دریك گذشته دورحاکم طهران بود ، پدرم دوتازن‌داشت و ازهریك بیش از یك‌دختر نصیب نبرده بود .

من وخواهرم ازدومادر بوجود آمده‌ایم خواهرم زنده است و باشوهرش درآذربایجان بسر میبرد .

در آن روزگارکه من جوان بودم‌هنوز مدرسه‌های دخترانه بشوروشهرت امروزه نرسیده بود .

برای من معلم سرخانه آورده بودند . این معلم بمن درس میداد . مشق میداد وخیلی‌هم نجیب بود این من بودم‌که دوستش داشتم و با اصرار و ابرام بسیار بالاخره زنش‌هم شدم . بدکردم ؟گفتم نه .خانم. خوب کردید .

- ولی پدرم از این وصله ناجورکه بدامن دودمانش خورده بود سخت ناراضی بود و اگر مادر عزیزم رضای مرا نمی‌جست و بمن تسلا نمی‌بخشید ، بدبخت میشدم .

روزگار شوهرداریم خیلی‌زیاد درازنبود .

پروین من‌چهارساله بود و پرویز منهم شیر میخوردکه «صادق»مرابرای ابد ترك گفت .

من دیگر شوهر نکردم و نشستم و به‌پرورش پروین وپرویزهمت گماشتم.

پروین من اکنون نوزده ساله است و پرویزم درکلاس سوم دبیرستان البرز درس میخواند .

من اگرچه زن یك مرد فقیر بیش نبودم ولی دختر مردی متین ومتمولی بودم‌که مرا ازمال ومنال دنیا بی‌نیاز ساخته است .

من‌که امروز ازشما تقاضای‌کمك‌کرده‌ام بکمك شما احتیاج نداشتم .

من‌که گفتم هیچی‌پول ندارم. حتی یك‌تکه اسکناس‌کوچولو هم ندارم تا خودم را بخانه برسانم دروغ گفتم و ایراهم بدان‌که ممکن نیست زنها، حتی زنهائیکه توی کوچه گدائی میکنند پول نداشته باشند‌زن‌هیچوقت‌تهی‌دست نمیماند.

زن اگر هیچ نداشته باشد محال‌است بی‌پول باشد ، شماازعلل‌معاش زن،

ازعاقبت اندیشی زن ، ازخصلت جمع وجور کردن زنها خبر ندارید. این جنس همیشه پولدار است منتها بخاطر پولدارشدن بازهم تلاش میکند .
من ازشما پول نمیخواستم بلکه تمنای دیگری داشتم و هنوزهم نمیتوانم .. نمی‌دانم .
یعنی نمیدانم میتوانم تمنای خودم را ابرازکنم یانه ؟
حیرت‌زده پرسیدم ازچه‌چیز رودربایستی دارید وخوب است بگوئید ببینم چه میخواهید ومطمئن باشید اگر ازدست من کمکی بربیاید در حق شما مضایقه نخواهم داشت .
دراینموقع ننه آشپزآمد ومارا باتاق‌ناهارخوری دعوت کرد .
توی کریدور پرویز و پروین هم رسیدند ، مثل اینکه با هم آشنا هستیم دیگر حاجتی بمعرفی نبود .
دور میز مستطیلی که از عطر اشتها انگیزخود نضارا درعطر اشتها غرق ساخته نشستیم. پروین پهلوی‌دست پرویزنشست یعنی بفاصله یك‌صندلی پهلوی‌خودم قرارگرفته بود .
خانم صاحب‌خانه‌که بسیار خوش‌سخن و خوش مشرب بود ، روبروی من نشسته بود . سر ما بحرفهای‌بامزه خانم‌گرم بود ولی‌من درعین حال یواش یواش با پرویزصحبت میکردم ، ازمدرسه ودرسهای مدرسه وکم‌کم از اینکه آیا هنر نقاشی را هم بداش‌آموزان می‌آموزند هم سخن بمیان‌آوردم .
پرویز برای من تعریف‌کردکه در دبیرستان از این هنر تشویق نمی‌کنند ولــی شـاگردانیکه ذوق اینکار را دارند خودشـان خود سرانه روی تابلو قلم می‌کشند وگاهی‌هم بجرم اینکار توبیخ میشوند دراین‌هنگام خانم‌طلعت توی‌حرف ما دویده وازکارهای نقاشی‌من تمجید کرد :
ــ‌ای‌عجب . بشما چه‌کسی گفته‌که من‌نقاش‌هستم .
خانم‌گفت من تابلوهای تقلیدی وابتکاری شما هردو را تماشاکردم‌وخیلی هم ازذوق شما خوشم‌آمده و یکبارهم درنمایشگاه «آپادانا» شما را دیدم .
من ازشرم سرخ شدم .
بله.شمارا دیدم وهمیشه آرزو میکردم‌که روزی باشما بنشینم و ازهنرتان تعریف‌کنم وشمارا مثل پسرخودم دوست بدارم وآنوقت رویش‌را بسمت دخترش برگردانید .
ــ پروین این‌همان‌آقاست . آقای رحیم م. نقاش شیرین‌کار .یادت میآید؟
دخترك لبخندی زد ونگاه مشتاقی بمن‌انداخت .

پروین دختر خوش‌هیکلی بود ولی قشنگ نبود . من در این لحظه باچشمان کنجکاو تری به این دختر خیره شدم ومادرش هم میخواست من و پروین همدیگر را بهتر به بینیم تا بعد از ناهار هرچه دلش میخواهد روشن‌تر ادا کند .

پرویز و پروین مارا ترک گفتند وخانم دنباله حرفهایش‌را گرفت .

- پروین‌مرا دیدید ؟

- دیدم‌خانم ! دیدم یك‌دوشیزه متین وخوشذوق و . .

- البته زیبا نیست .

گفتم تمامی‌زیبائی‌چه باشد .

- نه آقا ، دخترمن دخترقشنگی نیست و تا بخواهد نجیب و مهربان و باوفاست‌ولی‌من‌عقیده دارم که خصلت وفا از زیور زیبائی گران بها تر است . اینطور نیست ؟

تصدیق کردم بازخانم طلعت گفت که دلم میخواهد شمای هنرور و هنرمند یك‌چنین همسر باوفا داشته باشید تا از دست غمهای زمانه بآغوش دلنوازی پناه ببرید . من‌مصلحت شمارا اینطورشناخته‌ام .

خانم گفت که برای ارباب هنر همسر زیبا جز دردسر،چیز دیگری نیست . همسر زیبا ناز دارد،توقع دارد ، دنك وفنك وقر وفر دارد و جان خسته هنرمند کـه سخت از دست خودش خسته و فرسوده است دیگر نمیتواند ناز بکشد و تعارف کند .

پروین من ناز نمی‌کند و نازکش نمیخواهد بکمپلیمان گوش نمیدهد و «کمپلیمان‌تور» هاراهم دوست ندارد . پروین بخاطرشما آرام و قرار خودرا فدا خواهد کرد .

با لبخند ساده‌ای گفتم : خانم ازلطف شما خیلی ممنونم ولی می بینید این لطف‌ها همه لطف شماست.تا پروین‌خانم چه‌جور فکر کند .

- از پروین مطمئن باشید . اوهم‌شمارا دیده وگمان میکنم‌ازشماخوشش هم‌آمده است .

و بعدازکمی‌سکوت :

- اطمینان میدهم‌که هیچوقت بی‌گدار بآب نمیزنم .

اطمینان میدهم‌که . .

اجازه خواستم‌که چند روز بمن‌مهلت بدهید تادر پیرامون این مسئله‌حیاتی بیشتر فکر کنم .

توی راه باین مسئله حیاتی فکر میکردم ولی درآن لحظه‌که مست و

مسرور ازخیابان اسلامبول بخانه خود برمیگشتم همه‌چیز را فراموش کرده بودم تنها یاد سوری بودکه درمغز من داغ‌تر و روشن‌تر از آتش‌شعله میکشید. تنها سوری و تنها یاد سوری سفر کرده‌که صد قافله دل همره اوست .

من و تقی

راهگذر گفت که :

آتش بزمستان ز گل سوری به   یك زشت وفادار ز صد حوری به

اوه .. سوری‌وگل سوری ...

گل سوری من اکنون درکشور سوئیس عطر می‌افشاند و برای من‌دراین زمستان سوزان از گل سوری مهرباتتر از این آتش گرم کننده و نـوازش دهنده است .

واما «یك‌زشت وفادار» که از «صد حوری» بهتراست... این‌حرف‌مرا بیاد پروین انداخت .

پروین زشت است ؟ پروین ملاحت وصباحت وناز وعشوه سوری‌راندارد؛ پروین آن‌دست شهر ، سوری این‌دست شهر نمیشود ؟

آیا اینطور نیست ؟

دیوانه‌وار فریاد زدم اینطور است ولی من پروین را میخواهم، من همین «زشت وفادار» را میخواهم‌که از «صدحوری» بهتر است . باخشم تمام پشت دری پنجره را جلوکشیدم وقسم یادکردم‌که حتما با پروین ازدواج‌خواهم‌کرد. وقسم خوردم‌که دیگر بدختر همسایه فکرنکنم ولی‌معهذا پروین وسوری ،سوری و پروین . گاهی این و گاهی‌آن بنوبت درموج ظلمت پیش چشم من‌جلوه‌میکنند واز پیش‌چشم من میگذرند .

سوری قشنك است ، دلرباست و البته با تمام قشنگی و دلربائی خود ، دلشکن ودل‌آزار است . سوری یك‌کیانوش بلند بالا وخوش‌هیکل و ثروتمند هم بهمراه دارد اما پروین هرچه هست همین است و هیچکس هم جزمن بقلب وی راه نیافته واین‌قلب دست نخورده تنها مرا میخواهد .

مرا با همین ریخت وترکیب ، مرا باهمین جنون وحیرت ، مرا با همین بال شکسته و خاطر آزرده پروین بمن مهربان خواهد بود . پروین مرا پناه خواهد داد . پروین‌زمین‌مانند پروین‌آسمان‌شبستان‌زندگی مراخواهدبرافروخت.

آنشب تا سپیده دم مستی را با بیداری بهم آمیخته بودم . هم‌مست بودم وهم‌بیدار وصبح سحر یکراست بسراغ دوست عزیزم «تقی» رفتم .

این تقی‌هم روزگاری مانند من‌عشق‌داشت ولی برخلاف من عشقش‌بوصال

انجامید . تقی مثل رحیم سر بدیوانگی بصحرا نگذاشت .
گفتم تقی‌عزیزم . من دیگر نه پدر و نه مادر و نه خواهرم، من‌هیچکس‌را دوست ندارم . حتی سوری راهم دوست‌ندارم . من پروین رادیدم واین‌دختر مهربان را پسندیدم . وصال من و پروین حتمی‌است‌واین توئی که بایدمهربانتر از پدر و مادر و خواهرم برای من برادرانه دست بالاکنی وسر بی‌سامانم را بسامان برسانی .
تقی ازصفا وصمیمیتی که نشاندادم خوشش آمد و قول داد تا هفته دیگر تدارك عروسی مرابه‌چیند . دل من میخواست محرمانه وخیلی هم محرمانه این عروسی برگذار شود . من از پدرم بدم آمده بود ، ان پدرم بودکه رفت‌وراز مرا درخانه همسایه به‌آفتاب انداخت .
این مادرم بودکه هرچه از خواهرم شنیدبپدرم گفت‌واین رفعت‌حتی‌رفعت‌را هم دوست ندارم .اساسا چرا باید این دختره مرا جلوی سوری‌آدمی‌تنك‌حوصله وکوتاه فکر نشان بدهد من باید از یك چنین خانواده انتقام بگیرم وانتقام من هم یکباره ترك خانه وخانواده گفتن است . انگار نه انگارکه پسری بنام‌رحیم دراین دودمان بوجودآمده است .
با پروین عروسی میکنم و بخانه خودش میروم ودر همانجا تاعمر دارم میمانم تا دیگر چشم من خانه خودم‌وخانه همسایه‌ام هیچکدام را نبیند، تادیگر اتاق خواب سوری نه تاریك، ونه روشن ، هیچکدام پیش‌چشمم‌جلوه نکند .
من عشق وزندگی خودرا در راه این دختر باوفاکه بخاطر من فداکاری میکنند فدا میکنم .

* * *

روز دوشنبه با خانم طلعت صحبت‌کردم و روز سه‌شنبه من وتقی درآن خانه قشنك مهمان بودیم .
آنروز خیلی بما خوش گذشت ، تا دوآقا و چهار تا خانم ماشناس هم در مهمانی آنروز شرکت داشتند‌البته در چشم ماناشناس می‌آمدند زیراهمسرآینده‌ام با آنها خیلی خودمانی صحبت میکرد .
مثل اینکه نسبتی‌هم درمیان بود . باری آنروزهم گذشت و بعد از آن روز شب وروز من با پروین میگذشت وازآنجائی که توی محرم وصفر بودیم‌و نمیتوانستیم محفل عقد را برپا سازیم .
گاه و بیگاه تقی را هم باخودم بخانه نامزدم میبردم‌ولی بیشترخودم تك وتنها میرفتم زیرا میخواستم خودم باشم و پروین . میخواستم با نامزد عزیزم

تنها بمانم وازلطف وذوق ومهربانی وی بیشتر بهره ببرم .

پروین اگرچه صورت زیبائی نداشت ، ولی تا دلم بخواهد سیرتش زیبا بود . سیرت زیبای این‌دختر بمن جان میبخشید .

احیانا میان پروین وسوری قضاوت میکردم ژستهای سحر کننده سوری‌را یکطرف میگذاشتم و مهر وعاطفه و وفای پروین را درطرف دیگر ، میدیدم که همسر من باید اینطور باشد ، پروین‌باید همسر من باشد زیرا من بالاتر از زیبائی‌ها و دلربائی‌ها بیك‌آغوش مهربان ومطمئن‌محتاجترم و اینرا هم بگویم که بازهم یاد سوری ذرات وجود مرا درهم می‌فشرد و یکباره بفریادم‌میآورد .

* * *

به تقی سپرده بودم که این ماجرا را تا بآفتاب نیفتاده مخفیانه بداند و بهیچ‌کس‌حتی بخواهرم ابراز نکند وخداخدا میکردم‌که این چندروزه‌سوگواری مذهبی بسر برسد وعروسی من و پروین سربگیرد ولی علی‌رغم آرزوی‌من خبر ناگواری از آذربایجان آمد و نامزدم پیراهن سیاه پوشید .

خبرآوردندکه خانم «طلیعه» خواهر خانم طلعت در انتهای یك بیماری پانزده روزه درگذشت وخانواده خود را تا چند ماه دیگرهم‌عزادارساخت:

خانم بمن‌گفت‌که ما نمیتوانیم برروی مراسم وآداب پا بگذاریم وحرمت این ماتم خانوادگی را پایمال‌کنیم .

ماچاریم دست‌کم چهل روز دیگر هم جشن خودمان را بعقب‌بیندازیم.

چهل روز ، این چهل روز خیلی ررز است ولی چه بایدکرد احترام خاله پروین هم باید مراعات شود بامید بعدازچهل‌روز، روز میشمردم .

من طی روزهای ماتم‌کمتر بخانه نامزدم میرفتم ، آخر سرشان شلوغ بود بساط‌گریه وزاری پهن بود . من خودم از بس‌گریه وزاری‌داشتم‌که باین عزاها نمیرسیدم ، ماتم من ماتم امید وآرزوی من بود .

یك هفته ، دوهفته بیشتر وکمترش را نمیدانم ، هرچه بود روزهاوشبهائی گذشته بودکه من از پدر ومادر وخواهرم خبری نداشتم .

رادیو داشت اذان ظهررا میگفت که من پا بخانه خودمان‌گذاشتم ، ای عجب دراینجا بساطی برپاست . مادرم دوید وگریه‌کنان مرا درآغوش‌کشید و گفت وگفت وخیلی چیزها گفت و بمن مهلت نداد که بپرسم این چه بساطیست و بالاخره خودش‌گفت تیمسار سرتیپ رفعت را برای پسر بزرگش‌که یك افسر جوان ونجیب وشرافتمندیست خواستگاری‌کرده وماهم جواب مثبت داده‌ایم .

مادرم‌گفت‌که اسم‌داماد ما بهرام است .

تیمسار سرتیپ . این کلمه ، تار و پود قلبم را تکان داد . چشمانم غرق اشك شد .

ازمیان بازوهای مادرم بیرون رفتم ودرگوشه‌ای سر برزانوی‌غم گذاشتم. تیمسار درحق من ظلم کرده بود .

دوباره مادرم‌آمد و اما تنها نیامد ، دست رفعت هم توی دستش بود . چشمم بچشمان اشك‌آلود خواهرم افتاد ، دیدم‌که از دلتنگی‌من سخت‌دلتنك‌است. ازجا بلند شدم وخندیدم وخواهرم را بوسیدم .

- امیدوارم این پیش‌آمد برای تو مبارك باشد رفعت عزیزم .

مادرم وخواهرم هردو میدانستند که چرا اوقاتم تلخ شده است. پیدا بود که دوباره عشق جوانمرگم بیادم‌آمد و از زیرخاکستر وجودم دوباره شعله‌های عشق سر برکشید .

رفعت گفت که من خواستم تلافی کنم ولی بابا ومادرهردوجلوی‌مرا گرفتند. من از بهرام بدم نمی‌آید ولی خواهرش درحق برادرم کار خوبی نکرده‌است. معهذا دیروز در پای شمع وقرآن زانو زدم وساعت شش بعدازظهر بعقد بهرام درآمدم . می‌گوید‌که من ترا دوست دارم مثل اینکه راست می‌گوید .

گفتم توچطور ؟

رفعت‌کمی سرخ شد واین رنك آتشی کافی بود که مرا بمیزان عشقش راهبری کند رفعت‌هم اورا دوست میدارد .

خوش بحال رفعت . ازهمانروز که باین‌خانه‌آمدیم خواهرم بخاطراین پسر بیقرار بود .

میدیدم‌که هروقت اسم پسران «بلند بالا وقشنك» همسایه را می‌آورد حالی بحالی می‌شود .

چه خوب شد‌که این نهال میوه شیرین ببارآورده وکام‌دوجوان‌آرزومند را شیرین کرده است ولی نهالی راکه من درآب وگل دل خودکاشته‌ام و از خون قلب خود آبش دادم هرگز بارور نخواهد شد . این‌نهال بانهال عمرم یکجا خواهند خشکید .

پدرم جلوآمد و بامهربانی‌فراوان دستم راگرفت :

ـ بابا . چه شدکه یاد ماکردی ؟

گفتم پدر عزیزم . خسته بودم و رفته بودم چند روزی بادوستانم‌خوش باشم . بلکه ازشراین‌خستگی جان بلب‌آور خلاص‌شوم .

مگر بدکردم ؟ پدر پهلویم نشست .

ـ اگرچه بی‌اجازه تو رفعت را بدنبال بختش فرستادیم ولی‌من‌مسئولیت رضایت ترا بعهده گرفتم . من بمادرت گفتم که اگر رحیم ازاین ازدواج ایراد بگیرد خودم ایرادش را جبران خواهم کرد بگو به‌بینم این کار ما ایرادی هم دارد ؟

ـ خوب کاری کردید پدر . من چه حرفی دارم . و بعد با لحن آهسته‌تری گفتم :

ـ امیدوارم سعادتمند باشند .

پدرم دستم را با نوازش‌پدرانه‌ای فشرد وآسوده‌ام‌گذاشت .

شب ته‌دانسان

تقریبا زمستان‌هم گذشت آن‌سال برای من سال پر ماجرائی بود حالا که می بینم زمستان داردمی گذرد درخود حس‌وحال تازه‌ای را احساس می کنم .

ای لعنت بر این‌سال : الهی که هرگز برنگردد ، چه سال سیاهی بود، چقدر برمن‌سخت گذشت .

اکنون ده روز است که از اسفند ماه می گذرد و روز بروز قدم بقدم مارا بطرف بهار می کشاند . بهارمی‌آیدوگلها ببار می‌آیدکسی چه میداند ازکجا معلوم است‌که گل آرزوی من باز نشود، شبهای اسفند ماه خیلی زیاد بلند نیست . وانگهی برای من که شب تا دل شب بیدارم بیش ازچندلحظه دوام ندارد .

درآنشب بیداری من نزدیك بود بسرحد شب زنده‌داری برسد بنا براین نتوانستم سحرخیزی کنم . آفتاب دلنواز ماه اسفند یك نی بافق پریده بود که من از تختخوابم پائین پریدم .

پنجره پهلوی دست من باز بو. اما روزگاریست که من با این پنجره کاری ندارم باز باشد . بسته باشد . بمن مربوط نیست . ناگهان شبح او را توی‌آئینه دیدم همان آئینه .. همان‌آئینه که روی کارگاهم گذاشته بودند . نگاه کردم دیدم خود اوست قشنك تر شده دلرباتر شده . بهتر میخندد . عمیق تر نگاه میکند .

بعقب برگشتم خداوندا سوری . سوری. آیا هنوز درخوابم واین‌شبح فریبا را درخواب می بینم . شاید بازهم مست کردم و «شهین شیرانی» را پای عمارت بانك‌ملی بجای «سوری» خودم گرفتم . نکند که بازهم چشمان من‌عوضی به‌بیند . ولی‌نه ، هیچ‌طوری نیستم . خواب هم‌نیستم ومست‌هم نیستم . این‌سوری من است که اتاق خود و کانون عشق‌من هردو را روشن کرده است.

لبم جنبید که بگویم سلام ولی دوباره دهانم جمع شد. بخاطرم آمد که پروین چشم براه من است، بخاطرم آمد که «یك زشت وفادار» از «صدحوری» بهتر است وانگهی مگر این دختر نامزد کیانوش نیست؟ سرم را بزیر انداختم و ازپله‌ها پائین رفتم. خوشحال وخرم بودم که دیگر دوستش ندارم ولی سوری هرگز چنین سردی را از من انتظار نداشت حالا که باید گرمتر و مهربان تر باشیم. حالا که باید درکنارهم بنشینیم و باکمك هم بار زندگی‌را بدوش برداریم.

رفعت ازقول بهرام گفت که نه سوری وکیانوش برای همیشه یکدیگر را ترك گفته‌اند. دختره خودش دیدکه پسرعموی ولگردش با یك زن ولگرداطریشی نصف اروپا را زیرپا گذاشته وشبها و روزها و هفته ها و ماهها را با هم بسر برده‌اند. دیگر یك چنین نامزد دله ونانجیب‌را دوست نخواهدداشت.

من به‌این حرفها گوش دادم ولی حرفی نزدم دلم پیش پروین بود. ترسیدم اگر بنشینم ودختر همسایه بخانه ما بیاید دیگر نمیتوانم تکان بخورم من‌ازقدرت شگرف این‌دختر خبر داشتم و اینراهم میدانستم که چقدر در برابر وی بیچاره‌و ناتوانم رفعت فریاد زدکجا؟ داداش کجا

هنوز هیچکس جزتقی‌ازاین «کجا» خبر نداشت

* * *

نامزد عزیزم پروین چشم براه من نشسته و مادر مهربانش بکار عقد و عروسی ما برخاسته است ولی من کجا هستم.

سوری آمد وزندگی من زیر وزبر شد. من‌سوری را دیدم و همه‌کس وهمه‌چیزرا فراموش کردم

نگاه‌خیره‌ای بمن انداخت که‌من سرتاپا لرزانید نگاه کرد و گفت چه‌غلطها یعنی اینقدر سربهوا شده‌ای که هفته بهفته توی کوچه‌ها پخش وپریشانی؟ چشمان قشنگش داغ شده بودند.

این حرفها ازآن دهان خوش ترکیب آلوده بادود آتش بقلب من فرو می رفت. هیجان زبانش زبان مرا پاك لال کرده بود.

نگاه سوری نگاه عادی نبود. غرق درعشق و مهر وقهر و افسوس و عتاب بود.

نگاه زن مسلط ومهربانی بودکه میخواهد شوهرش را با زور هیپنوتیز از راهی براه دیگر برگرداند. مثل اینکه سالهاست با من همسر و همبستر است و اکنون دارد جابرانه حق خودرا ازدیگران پس می گیرد و مطمئن است که پس خواهد گرفت.

ـ پس تو درغیاب من هرغلطی که دلت خواست کردی . هرجاکه نباید بروی رفتی ، تابوق سك توی میخانه‌ها وکاباره‌ها پلاس بودی . درست‌افسارت را به‌پشتت انداخته بودند . به‌به، وبعد لبهای لبریز از هوس وشهوت‌خودرا گاز گرفت .

ـ تقصیر من بودکه ترا ول وویلان گذاشتم ومسافرت رفتم . ازامروز خواهی فهمیدکه گربه کجا تخم میگذارد . از امروز ... دهان من جنبید که حرف بزنم ولی سوری چنان لرزید وچنان جیغ‌کشیدکه اسم خودم ازیادم‌رفت :

ـ خفه شو، من همه چیزرا میدانم خفه شو . ناگهان بآغوشم افتاد و گریه را سرداد ..

ای عجب . راست راستی گریه می کند . اندام قشنگش که قشنگترین اندام های این دنیاست مثل بید بطوفان افتاده تکان می خورد . اشك . بخدا سیل اشکش گریبان مرا خیس‌کرده بود :

ـ رحیم

گفتم سوری من، مرا ببخش . غلط کردم غلط کردم هزار مرتبه غلط کردم، مرا ببخش ای عزیزترین کسان من آهی کشید ودست مرا توی دوتادست از یاسمن‌سپیدترخود فشرد :

ـ دیگر نمیگذارم ازدستم بروی . دیگراجازه نمیدهم جز بخاطر کارهای ضروری دیرترازساعت هشت بخانه برگردی . دیگر.. می‌فهمی ؟ دیگر نمیگذارم ازدستم فرارکنی .

همچنانکه دستم توی دستش بود مرا بدنبالش‌کشید . این نخستین بار بود که سوری پا باتاق من می گذاشت .

رفعت سراغ مادرم رفت ومادرم توی‌آشپزخانه داشت آشپزی می کرد من‌و سوری دراتاق‌کارم تنها مانده بودیم .

کارگاه مرادید وپسندید :

ـ آخ چه خوشبختم‌که خودم را توی اتاق تو می‌بینم . چه‌کارهای زیبا و چه کارگاه زیبا .

آنوقت‌آئینه را ازروی میزکارم برداشت وسربخاری گذاشت :

ـ بس است . این‌آئینه وظیفه خودرا بپایان رسانیده وازحالا باید منتظر خدمت بماند .

هنوزاشك درچشمانش میدرخشید . نمی‌توانست یکجاآرام بگیرد. کتابهایم رازیرو بالامیکردو باتختخواب‌ورختخوابم‌ورمیرفت وهمه جاراکنجکاوانه‌میشگت.

انگار که میخواست بر که دزدی ازدست من در بیاورد ولی ازاین برگه مرگه‌ها در بساط من نبود.

خاطرجمع شد وآهی کشید ولبخندی زد وتوی صندلی چرمی افتاد و بعد گفت که رحیم نمیدانی چقدر دوستت دارم . آه . این حرف چقدر شیرین‌است. آدم را چه‌جور مست میکند . تماشاکن . دختری‌که در قبله عبادت تو ایستاده و محبوب تو ومعبود تو وسرمایه وجود تست اینطرف بگردد وآنطرف بگردد و بعد توی صندلي فرو برود وآغوشش را مثل در بهشت بروی تو بازکند وبالحن تبدار و تب‌آوری بگوید ، نمیدانی چقدر دوستت دارم . سوری ، این‌توئی ؟این توئی‌که بعشق من اعتراف میکنی . این توئی که محنت یکسال هجران و تلخی هزارسال حرمان مرا باهمین یك‌کلمه ازجان من برمیداری .

سوری من چه بگویم ، پس من چه بگویم ،آیا منهم بگویم که دوستت دارم بگویم‌چقدر ؟ بگویم چندتا ؟

سر زیبایش را باهمان ژست دلفریب‌که دیوانه‌ام میکرد ، بسمت راست تکان داد وآن یکدسته زلف ناراحت راکه روی چشم و ابروی راستش می‌افتاد بعقب زد وگفت :

ـ یك ، فقط یکمرتبه دوستم داشته باش . بیاد آنروز افتادم ، آنروزهم همین حرف راگفته بود .

آهسته بلند شد :

ـ دارد دیرمیشود ، باید بحمام بروم ،کمی‌مکث‌کرد وگفت :

ـ فرداشب به « ته دانسان » خواهیم رفت . اوه : یك‌عمر بودکه من بانتظار این فرداشبها ستاره وروزها دقیقه می‌شمردم .

ـ چه خوب .

این «چه‌خوب» را با رعشه‌ای جنون‌آمیز اداکردم .

سوری دستم را فشارداد وگفت خیال نکن‌که درآنجا توی زنها ودخترها ولو خواهی شد ، خیال نکن‌که بگذارم با هیچ‌کس جز باخودم برقصی ،می‌بینی، من‌همه‌جا باتوخواهم بود.

ـ ای عزیز من ، ازخدا همین را میخواهم‌که باتو باشم و درآغوش تو باشم . من‌چکار بکار دیگران دارم : چون تودارم همه دارم ، اگرم هیچ نباشد

با لبخندی لبریز از رضا و رغبت در کوچه را بهم زد وکوچه ما را ترك گفت .

لحظه دیگر دیدم که دارد جامه‌دان حمامش را توی اتاقش می بندد ،من مات ومبهوت بهیکل زیبای اوخیره شده بودم .

خنده‌ای کرد و پنجره را بست .

* * *

این شب‌نشینی را بمیمنت نامزدی رفعت و بهرام ترتیب داده بودند .خانه ما که هیچ ، حتی خانه وسیع و زیبای تیمسار هـم برای ته دانسان آن شب گنجایش نداشت .

سالن‌کافه شهرداری درآنشب میان نور ونعمت غرق بود .

پریچهرگان تهران مثل پروانه‌های بهاری در شب بیست ودوم اسفند ماه گلهای رنگارنگ فروردین و اردیبهشت را باخودشان بآن سالن آورده بودند ، یك دریا پرازرنگ ویك‌دنیا پر ازعطر .

خرمن‌خرمن‌گل وصحرا‌صحرا سبزه وصفا ، سالن‌کافه درچشم مردم بصورت ساحت رؤیائی بهشت برین جلوه میکرد .

سالن بایك‌چنین اقیانوس عظیم ازجوانی وجمال موج‌وتلاطم گیج‌کننده‌ای داشت بهار زودرس و جوانی بی حوصله اگر این زندگی تلخ را اگر در شهد مستی و بی‌پروائی فرو نبریم شما بگوئید. چکنیم . چه کسی طاقت داردکه این زندگی تلختر از زهرمار را بچشد وفریادش درنیاید .

یك کمی دیرترآمده بودم . سوری همچون تشنه‌ای‌که در بیابان عقب‌آب بگردد وناگهانی بیك چشمه زلال برسد دیوانه‌وار بسمت من دوید و باورکن داشت مرا میخورد داشت مرا میخورد .

سوری میدانست که من کار داشتم وگرنه بلائی بروز من می‌آورد که دوتا را هشت‌تا به‌بینم .

«تانگو» می‌نواختند این‌رقص رقص رؤیائی سوری بود .

نمیدانم خوابم یـا بیدار . مستم یا هشیار . او درآغوش‌من مثل آرزو درقلب من ، مثل لذت درذ ائقه من مثل خواب درچشمان من حالتی میان وجود و عدم دارد. نفس معطرش بسینه‌ام میخورد . اینکه میگویند دهان‌آدم‌بوی‌شیرمیدهد راست میگویند ، دهان قشنك سوری بوی شیرمیداد .

این دهان از بس پاك ومقدس و بی‌گناه بودکه نپرس ، جسته وگریخته با اوحرف میزنم ولی بمن جواب نمیدهد زیرا در دریائی از مستی و مخموری غرق است ، او زودتر ازمن خودش را باخته است .

رقص آرام تانگو ، این رقص خواب‌آور ، این رقص خیال انگیز من و سوری را بخواب وخیال فرو برده بود ، مانند تخته پاره‌ای که روی تلاطم دریا بلغزد . من واو روی امواج موزیك میرقصیدیم ناگهان موزیك ایستاد وسرتیپ برای ادای خیرمقدم وقبول تبریك و تقدیم تشکر یك سروگردن از همه بلندتر ایستاد غریو شادی وغوغای مردم تا چند لحظه پدر سوری مجال صحبت کردن نمیداد . تیمسار گفت از اینکه خویشاوندان ودوستان عزیزم دعوتم راقبول کردند و دراین خرسندی که نصیب رفعت من و بهرام من شده شرکت جسته‌اند تشکر میکنم و پسرم وعروسم بمن اختیار داده‌اندکه از قولشان این عرض تشکر را تجدید کنم .

تیمسار سرفه‌ای کردوگفت بعلاوه میخواهم ازسعادت دیگری‌هم که بسراغ پسر ودختر دیگری آمده و نهال آرزو و عشقی را به ثمر رسانیده است یادکنم . . . »

گوش دادیم ببینیم بازچه‌خبراست :

ـ « . . . دخترمن سوری‌با رحیم . م . نقاش . . همهمه مردم‌من‌وسوری‌را هم بهمهمه انداخت .

همه فریاد شوق میکشیدند وماهم فریاد می‌کشیدیم .

همه برای مادست میزدند ولی‌ما نمیدانستیم‌برای‌چه‌کسی دست‌میزدیم .

سرتیپ رسما نامزدی مرا بادخترش بمردم خبرداد واضافه‌کردکه‌در گلهای شاداب اردی‌بهشت ماه این‌عروسی صورت خواهدگرفت .

موزیك‌ازنو به‌نوادرآمدولی‌سوری گفت‌من‌اجازه گرفته‌ام‌که باتوبخانه برگردم . و بعد گفت :

ـ بیابرویم . بیاازمردم دوربگیریم . دلم میخواهد که با تو تنها باشم .

خواستم‌ازگوشه وکنار اتومبیلی بچنك بیاورم ولی نگذاشت :

ـ حیف نیست که آدم ر و بال این مهتاب ظریف رازیر چرخهای تومبیل بکشد ؟

آه عمیقی کشید ودوباره گفت :

ـ ای‌جوانی . . این دوره بیوفا امروز و فردا ماراترك میکند واز خود و از بیوفائی خود جز چند شب مهتاب چیزی بجا نمی گذارد . شب مهتاب آن گلابیست که « وقتی گل رفت و گلستان شد خراب » بدرد ما می‌خورد .

این شبهای مهتاب را دوست داشته باش پیراهن سوری همدرآن شب‌ها

همرنك مهتاب بود .

خیابان شکوهمند شاهرضا در نورماه عطر بهارکران تابیکران غرق بود. انگار که من ودخترهمسایه درنورماه وعطر بهارشنا میکنیم ازخودم خبرندارم ولی سوری من درآنشب بصورت یك پاره مهتاب درآمده بود .

دوباره ببازویش خیره شدم . ایـن بازوهـای گـرم و روشن همان بازوی کذائیست که گفته بودم به لامپ‌های استوانه‌ای «فلورسنانت» میماند :

- کجارا نگاه میکنی ؟ مگرنگفتم که بازوی من هم بازوی آدمیزاده است. شاید خیلی قشنك است که اینطور گیجت کرده راستی؟

چشمان من پرازاشك شد . بیاد ایـن یکسال دوره حرمان وهجران افتاده بودم. سوری سرنازنینش را بسمت چپ برگردانید وقله‌های برف‌آلـود البرزرا بمن نشان داد . هنوزارتفاعات کوه دماوند تاکمرودامن سپید بودند .

- ببین . چه شکل ماهی دارد . چه بزرك است. چه مجلل است تماشاکن این جلال وجبروت وجوداست که آدم را دربرابرش بزانو درمیاورد .

بیاد دوست عزیزم «علی‌صدارت» افتادم و گفتم :

روشن‌است‌امشب‌چون روز زمهتاب همی ماه رویابچنین شب‌نسزدخواب همی
کـوه از دور بیك کشتی سیمین مانـد کافکند لنگـر در لجه سیماب همی

خوشش آمد . وخیلی، تمجید کرد اما دل‌من بجاهای دیگررفت . گفتم‌سوری. تو دیگر نخواهی گذاشت که من پشت‌کارگاه نقاشی بنشینم

ـ چطور ؟

مثلا بدت بیاید که قلم بدست بگیرم وهیکل وترکیب دختردیگری را بـر روی تابلو ترسیم کنم .

ـ فکرنمیکنم که بدت بیاید .؟

- فکرمیکنم که چندان خوشم نمی‌آید .

و بعد گفت هرگز نمیگذارم که جزخیال من بمغزتوراه بیابد وهـرگز اجازه نمیدهم دست دیگری بقلب تودراز شود .

سوری گفت این «خودخواهی» نیست . این « توخواهی » است، من ترا میخواهم و نمیتوانم ترا بکس دیگری ببخشم ، توروزنامه نیستی که اجازه بدهم دست بدست بگردی . توقلبی داری که من دوستش دارم ومن این‌قلب محبوب راکه کانون عشق من است مانند حرم کعبه محترم میشمارم وسعی میکنم کلید این خانه همیشه درمشت من باشد .

سوری گفت من یکدختر قشنك را می‌شناسم که اسمش «شیطان» است . این شیطان .

ـ شیطان ؟

ـ بله اسمش شیطان است و این شیطان :

درحاشیه خلوت وخاموش خیابان علائی سوری بدرخت تنومندی تکیه داد وداستان شیطان را نیمه کاره فراموش کرد .

دست او دردست من هرلحظه داغتر میشد و درسایه روشن شاخه‌های این درخت چشمان سوری باطوفان شگرفی میدرخشید .

صدای ضربان منظم یك قلب را مثل قطره‌های بارانیکه نیمه شب درداخل ناودانهای آهنین صدا میدهد می‌شنیدم اما نمیدانستم این‌صدای قلب من یاصدای قلب اوست ، چه میدانم . ازکجا قلب مادونفر بیك آهنك نمی‌طپید.

تکانی خورد ودرآغوش من غرق شد احساس کردم بازوهای برهنه اش باآن گرمی وروشنائی بدیع بگردنم حلقه بست .

دوشعله آتش از سینه ما زبانه کشید و بلبهای مارسید و بوسه‌رادر دهان ما آب کرد و کباب کرد وهردو را مست ومخمور ازان‌دنیا بدر برده

من بارها مست شده بودم ، مست عرق.مست شراب . مست کیالك هـای هنسی‌و لیکورهای فرانسه وویسکی‌های انگلستان ولی‌این مستی حکایت دیگری داشت . این‌مستی نبود این‌محوشدن وفناشدن بود .

سوری همچنانکه درآغوشم غرق بود لبش‌را ازلبان‌من کندوسرش‌را روی شانه‌ام گذاشت .

ـ آه من ترا چقدر دوست دارم .

ای خوش بحال اوکه زبان‌داشت حرف بزند ولی‌من‌لال بودم.

فرداکه از رختخوابم بیرون می‌آمدم‌به آفتاب‌روح بخش روز بیست ودوم اسفند ماه گفتم :

ای آفتاب من ازتوگرمترم ، ازتو روشن‌ترم ، ای آفتاب اسفند ماه من از تو خوشبخت‌ترم .

•

یاد پروین

ار این وآن میپرسدکه «اوکجاست» :

یك هفته است که تقی بدنبال من میگردد و میخواهد مرا پیدا کند ، اما نمیتواند .

منهم مثل پروین ازخودم میپرسم‌که رحیم کجاست .

منهم همراه تقی عقب رحیم‌میگردم ، عقب‌خودم میگردم .

نامزد بی گناه من‌ازسرنوشت من‌خبرندارد و نمیدانم این بلا ازکدام‌آسمان

برسر من فرود آمده است.

سوری ازاروپا برگشت وزندگی مرا زیر وزبر کرد .

سوری آمد وقلبی را که تا یکسال بی‌صاحب گذاشته بود بسار دیگر باختیار گرفت .

بالاخره ازگوشه وکنار بپروین خبردادند که دیگر ازرحیم نپرس .

نامه پروین را با خونسردی بازکردم . میدانستم که چه میگوید و چه میگویدوچه‌مینویسد ولی اینطورنبود . نامه پروین خیلی عمیق بود :

تو بگوکه حرف خودم‌را ازکجا شروع‌کنم ، تنها دختری بودم که بسا ماجرای تو آشنا بودم . ترا وسوری ترا باهم ودور ازهم میشناختم ، یعنی تسرا جداگانه و سوری را جداگسانه و بعد عشق وجنونی راکه نسبت باین دختر پری پری پیداکرده بودی ، اینراهم‌میدانستم .

من بسوری توهین نمی‌کنم زیرا میترسم بدت بیاید ولی ترا سزاوارتوهین میشمارم زیرا نتوانستی پرده‌های خیال راکنار بزنی وپا بصحنه حقیقت‌بگذاری.

من ترا درنمایشگاه «آپادانا» دیدم و این من بودم‌که ترا بمادرم‌نشان‌دادم.

احساسی‌که نسبت بتو درضمیرم بیدار شده بود احساس عاشقانه نبود . دل من بحال تو سوخته بود پیش‌خودگفتم دستی درازکنم وجانی را از گرداب غسم بیرون بیاورم .

مادرم عواطف من پی برد ، آنقدرعقب توگشت وآنقدر سراغ تراگرفت تا آنروزکه بچنگت‌آورد . تا آنروزکه بساهم ناهار میخوردیم هنوزنسبت بتو مانند خواهری مهربان بودم ولی ازآنروز احساس کرده‌ام که‌دوستت‌دارم.

مادرم زن زرنگی است ، این تحولات را در چشمان من میدید و بسرای اینکه مرا بمیزان هوش خود راهبری‌کند جسته وگریخته بامن حرف میزد . مهر من درباره تو روزافزون بود ولی این مهر باندازه وسعت واعتلای خود قهر هم داشت ، قهرم ازاین بود که چرا نمیتوانی دختری بی‌مهر و نامهربان را فراموش کنی رحیم ازمن نرنج اگر بحس حسادتم اعتراف‌کرده‌ام ازمن نرنج اگردل من از تورنجیده بود ولی‌بگذار از تو برنجم بگذار بگویم‌که توقلب‌حساس‌دختری‌را به بیرحمی جلادهای قرون وسطائی چاك چاك کرده‌ای رحیم !

اگر نمیتوانستی دل از مهر آن دختر بی مهر برداری چرا با دل من عهدوپیمان بسته‌ای .

تو از جان من چه میخواستی ؟ توچه جرات کردی‌که آغوش‌قبول‌به رویم باز کنی ؟

من نمیگویم که تو بمن وعده و نوید دادهای . نمی گویم که مرا اغوا کردی و گمراه کردی . تو بمن در باغ سبزی نشان ندادهای تا امروز ازتو گله کنم ولی از تو گله میکنم که چرا نگذاشتی ، آرزوهای فشرده شده من همچنان در امواج خون غرق باشد وتا ابد رنك نور وروی ترا بیند .

رحیم . این سوری راکه من میشناسم با تو وفا نخواهد کرد این سوری اگر «صدحوری» هم باشد وظیفه یك «زشت وفادار» را انجام نخواهدداد .

دختره ترا چند روزی بدنبال خود خواهد دوانید و بعد .. و بعدکه پسر عموی خودش را رام و راهوارکرد از کنار تو بآغوش او خواهد افتاد و رحیم بدبخت مرا بطوفان غم خواهد سپرد . ای خاك عالم برسر من که تو داری از پرتگاه زندگی فرو می افتی .

رحیم . من بازهم بخاطر تو ناراحتم تو نمی فهمی . تواین غنچه خوشرنك وخوشگل را نمی شناسی که چه عطر مسمومی دارد . چه جور جان آدم را درجام زهر فرو میبرد .

رحیم من بخاطر تو تا ابد ناراحتم ولی تا ابد بخاطر تو تنها می مانم . روزی خواهد رسید که ویلان وسرگردان دربدر بگردی وکوچه بکوچه بیفتی . آنوقت از نان شب واجب‌تر بآغوش مهربانی محتاج خواهی بودکه ترا ازغمهای زمانه پناه بدهد . من آن آغوش را همیشه برای توگرم نگاه خواهم داشت و بهنگام حادثه بروی تو خواهم گشود .

رحیم . من ماجرای نامزدی ترا با سوری شنیده‌ام و میدانم چنان امروز در آغوش شاهد وشکر غرق هستی که اگر سراپای ترا «چو عود برآتش نهند» باك نداری ولی فردای تو غیر ازامروز تست . سوزش امروز را درفردای تاریك خویش احساس خواهی کرد دلم میخواهد درنخستین لحظه که این سوزش جانگدازرا احساس کرده‌ای یکراست بسراغ من بیائی ، مرهم خاطر جریحه‌دار تو در دست من است .

من بیماری ترا ای بیمارعزیز دوا خواهم کرد .

رحیم یکماه دیگر شب عروسی تو فرا خواهد رسید من همه چیزرا حساب کرده‌ام من تا همه جا بدنبال تو آمدم .

من پیش بینی میکنم که این سوری حتی با تو عروسی هم خواهدکرد ولی هرچه بلا ومصیبت دارد بعدازعروسی بروز تو خواهدآورد . توخبر نداری که چه محنت‌ها درپیش داری .

فراموش نکن که پروین همیشه بتو تعلق دارد دست حمایت من همیشه

بسوی تو دراز است و آغوش نـوازش من همیشه بانتظار تو گرم و گشوده خواهد بود .

رحیم من ! برای یك آینده نامعلوم خداحافظ تو . بیادتو پروین‌تو".

* * *

نامه پروین‌که خود دوسه صفحه کاغذ زعفرانی رنك بیش نبود قلب مرا مانند طومار بهم پیچید . من نامه بدست . در دست این نامه سخت فشرده شدم بیاد سوری افتادم و بیاد پروین‌افتادم .

سوری بفرنك رفته بود ومرا تنها گذاشته بود .

نامه‌های سفرکرده من بیش ازآنچه مایه تسلای من باشد سوهان‌روح‌من بود . خشك بود . جدی بود . یك‌کله مهرآمیز و یك جمله مهرانگیز نداشت

ناگهان بازوهای پروین مهربانتر از بالهای فرشته رحمت بروی من باز شد من بدکردم‌که دوباره فریب خوردم . بدکردم‌که از پروین گسستم وبا سوری پیوستم خدایا . آیا چه وقت من بجزای این بدکاری‌های خود خواهم‌رسید.

آیا روزی‌که پروین از جان من انتقام می‌کشد چه روزی خواهد بود . بیاد روز انتقام ومکافات طبیعت پشتم لرزید هشت و پنج میزدم که دست‌وپایم‌را جمع‌کنم و مانند مرغ قوی بالی راکه بدام افتاده باشد تاروپود دام را ازهـم بگسلانم وتاخانه پروین عزیزم آزادانه بال وپر بزنم .

ناگهان دراتاق بهم‌خورد وسوری ازدر درآمد .

دیگر چه بگویم‌که نه‌تنها پروین ونه تنها یاد پروین بلکه وجودخودم را هم فراموش‌کردم .

نگاهی باین دوصفحه زعفران‌آلود انداخت و چشمان افسونکارش پراز اشك شد .

راستش این است‌که من نتوانستم برق اشك را درچشمان سوری به بینم. این برای من میسرنبودکه به‌بینم سوری گریه میکند .

دستم را دراز کردم‌که نامه را ازهم بدرم ولی اودستم‌را گرفت .

رحیم اینطور نیست .

گفتم ای روح من ، میدانم که اینطور نیست .

من ازقلب مهربان تو اطمینان دارم . من اطمینان دارم که دیگر تـرکم نخواهی‌کرد .

لبهای سوری ازهم شکفته شد . ای‌خدا نمیدانم میخواست حرف بزنند یا بخندد تا چند لحظه این دهان خوش ترکیب بهمین شکفتگی ماند و بعدگفت که

من این دختر را نمی‌شناسم تاچه رسد باینکه بدی ازمن باو رسیده باشد ؟ آیا چه حسابیست که سعی‌میکند آشیان عشق مرا بهم بریزد .

فریاد کشیدم .

هرگز ، هرگز ، هرگز دست هیچکس نیتواند آشیان عشق مارا ویران کند . این جنایت ازدست فلك جنایتکار هم بر نمی‌آید ، این نشدنیست ، این محال است .

مثل دیوانه‌ها اوراکه مایه آرامش قلب من وشاید قلب خودم بود به بر گرفتم وازاین دنیا بدر رفتم .

حقیقت

نوروز آنسال برمن مبارك بوده چه میگویم ، مبارك بود.؟ همه عمر من يك روز بود وآنهم نوروزآنسال بود .

چشم من دراول سال باو افتاد . دل من بروی او بازشد. بجبران گذشته‌ها، بتلافی مافات در آغوش من افتاد ، من در آغوش اوآتش گرفته بودم .

من که چیزی نداشتم باو هدیه کنم ولی او بمن هدیه‌ها داد ، عشق او برای من گرامی‌ترین وگرابهاترین هدیه‌ها بود .

این « فال حافظ» هم هدیه اوست که هنوز مثل جان شیرین برای من عزیز است .

غزل‌های حافظ را روی کارتهای طلاکاری با زیباترین نستعلیق‌ها گراور کرده‌اند و بعد آنرا دسته‌کرده توی يك جعبه ظریف مقوائی مثل کارت ورق جا دادند و آنوقت دورش را با يك باند زرین بستند وگذاشتند که سوری من این تحفه قشنك را بمن هدیه کند .

بر پشت این جعبه با خط دلنواز نوشت « برای اینکه فراموش نشوم » وخیال میکردکه ممکن‌است درزندکی من فراموش‌شود .

سوری ، من چطور میتوانم تورا فراموش‌کنم . این محال است‌که برنقش زیبای تو درقلب من گرد فراموشی بنشیند . من و فراموشی تو . ؟ این صورت پذیر نیست .

خودش‌هم برای من فال گرفت وازقول حافظ گفت :

هرآنکه جانب اهل وفا نگهدارد
خداش درهمه حال از بلا نگهدارد

اوه ، اینهم‌حرفیست ازحرفها .

«اهل وفا» کجا هستند تا ازایشان «جانبداری» کنم و تا بپاداش این

جانبداری از بلا ایمن بمانم .

سوری راست میگفت . سوری من اهل وفا بود وجانب اهل وفارا هم نگاه داشته بود .

اوه . . دیگر پای من بر زمین منت می‌گذاشت و سر من به آسمان ها افتخار میفروخت .

من رحیم نبودم من دیگر رحیم نبودم من یك پسرك نقاش نبودم که مثل مردم این دنیا آرام بیایم وآرام بروم وخودم راموجودی ازموجودات این دنیا بشمارم پادشاهان جهانگیر تاریخ ، قهرمانان نظام وسیاست دراعصار قرون . بیسمارك وهیتلر وناپلئون بناپارت وژول سزار. آن شخصیت خوشدل وخوشبخت ومغرور و متکبر کو تابیاید وبامن که امشب شب عروسی‌منست برابری کند .

سوری درپای شمع وآئینه نشست وپیمان همسری مرا امضاء کرد و ایـن منم که تاابد باعشق ابدی خود خوشبخت خواهم ماند واین منم که آن «لقمه‌ازحوصله بیش» را بدست خواهم آورد.

هرگزموجودی بزیبائی سوری درپیراهن عروسی ندیده بودم . من نمیدانم که نشئه و نشاط وصال بدختر همسایه ما چه جلوه وچه جمالی بخشیده بودکه مرا مثل سحرشده ها دربرابرش مات ومبهوت گذاشت .

دستش در دست من بود . من این دست‌قشنك رامشتاقانه روی‌قلبم‌فشردم. یادم می‌آیدکه هروقت باهم توی سالن تاریك سینما می نشستیم دست‌خودرا مثل بچه ها. بگریبانم فرو میکرد وتا پایان فیلم انگشتان سوری برقلبم فشرده میشد ، مثل اینکه ضربان قلبم را میشمرد .

میگفت: دوست دارم‌که طپش قلب ترا زیرپنجه هایم احساس کنم . دوست دارم این قلب بطپد ومن آهنك طپشش را بشنوم .

درآن شب دل دیوانه‌ام مثل مرغ سرکنده می طپیدوسوری از این طپش بحرانی لذت میبرد .

شبی بروزآمدکه خوب‌بودآسمان دریچه صبح را بروی خورشید می‌بست ومرا باقمرآسوده میگذاشت .آنشب بروزآمد وشبهای دیگرپس ازپانزده‌روز. ساعت هشت یکروز من و سوری در فرودگاه مهرآباد بنام گردش ماه عسل پا بهواپیمای‌شرکت ارفرانس گذاشتیم.

من همچنان سرمست جام وصال‌بوده‌ام‌که ناگهان چشمم بزمین افتادوچشمم بچشمان‌اشك‌آلود پروین افتاد .

من نمیدانم که پروین ...آیا این دخترمهربان خودرا پنهان‌کرده بودکه

من ندیده‌بودمش یا من چنان مست‌بودم‌که چشم‌بینا نداشتم . نگاهش را بمن‌دوخت وانگشتش را بعلامت بوسه وداع روی لبان تبدارش‌گذاشت .

درآسمان ، بر بالای ابرها . دراین فضای بی‌انتها بال بیال سوری داده پرواز میکردم .

موتورهواپیماصدا میداد. چشمم بسوری‌وگوشم بغریووغوغای زندگی بود .

مردم حرف میزدند اما من وسوری خاموش بودیم.

او بمن فکرمیکرد ومن .. من درفکرچه‌کسی‌فرورفته بودم

هنوز خاطره وداع پروین قلبم را میفشرد .

من حتی درچشمان خندان سوری هم اشك چشمان پروین را میدیدم.

این‌پروین است‌که بازوهایش را بسمت من کشوده و دیدگان نومیدش دراشك حسرت غرق‌است .

می‌بینم‌که‌هنوز پروین بینوای من میدان فرودگاه را ترك‌نگفته وهمچنان بسمت این هواپیماکه دارد مرا بدنبال‌سوری میکشدآغوش‌گشوده است می بینم‌که دخترك چهره پریده رنگش را بادوکف دستش پوشانیده وازهیجانی‌که بیرحمانه بجان دردمندش افتاده میلرزید .

در شهرشورافکن پاریس بیش از سه شب نماندیم .

این سه شب هم بخاطرمن درپاریس‌گذشت وگرنه دل سوری میخواست که یکراست بسوئیس عزیمت‌کنیم .

سوری بمن‌گفت که‌میخواهم‌سوئیس‌راآنطورکه خودم‌دیدم‌بتونشان‌بدهم‌گفت که‌این سوئیس‌شاهدیکسال‌تب‌و تاب ورنج وعذاب من بود ومن میخواهم دست ترا بگیرم ووجود عزیزترا بچشم ودل سوئیس بکشم . میخواهم فریادکنم‌که این بود مایه‌اندوه من واینست‌آنکس‌که چراغ امید من است .

ژنو ، این ژنو خیلی قشنك است . این ژنو قلب دنیاست ژنواگردلبر و دلربا نبود روزگاری دلهای دنیا را درمشت خود نگاه نمیداشت .

ژنو . بهشت صلح . ژنو ،کانون عشق و اشتیاق وحجله کامیابی ووصال . ای ژنو نازنین .

درآن‌یك هفته‌که ما در«ژاردن‌دانگله» بسرمیبردیم من‌هم‌لذت زندگانی‌را چشیدم وهم این ماهیت چشیدنی را دیدم .

سوری سطح دلربای دریاچه«لمان» را بمن نشان داد وگفت این دل‌تست ومن‌که اکنون در دل تو جاکردم بقدر این سوئیس خودم را خوشگل و بزرگ می‌بینم. من‌اگربزرگ‌نبودم نمیتوانستم‌قلبی‌راکه بوسعت وعمق‌این دریاست‌ازعشق

شود و وجود خود لبریز کنم.
سوری می‌گفت چه شبها که بیادتو درکناراین دریا نشستم . چه روزها که جهوای تو دل من برسطح آبی‌گون این لمان قشنك شنا نمیکرد .
به بین ، دامن نسیم برروی این دریاچه چکارمی‌کند . چه طنازوچه لوند است . دامنش برروی‌آب میکشد وبرروی‌آب یك دنیا چین وشکن می‌اندازد.
سوری گفت که پارسال من با این پیشانی چین خورده دریاچه لمان بیاد تو حرف میزدم . ژنو را هم ترك گفتیم وبه لوزان رفتیم و از لوزان هم بنا باصرار سوری رو به «مونترو» نهادیم .
سوری از «مونترو» خیلی تعریف میکرد .
سوری که بازبان انگلیسی‌شیواتروشیرینتر ازانگلیسها صحبت می‌کرد از قول یك شاعرانگلیسی درتعریف «مونترو» شاعرانه داد سخن میداد .
حق باسوری من بود . این «مونترو» خیلی‌حکایت دارد و حق باآن‌شاعر انگلیسی بودکه «مونترو»راکاملترین وکافی‌ترین مظاهرزیبائی طبیعت شمرده بود.
من‌آفرینش را باقشنگترین جلوه‌هائی که دارد درقیافه قشنك «مونترو»، دیـدم .
ای‌داد وبیداد . اگراین سوری می‌گذاشت من یك «مونترو» بناقم‌نقاشی برروی‌کاغذ بوجود می‌آوردم وکاری میکردم‌که توهم درگوشه این «احمدآباد» ازفاصله هزاران فرسك «مونترو»ی زیبا را به‌بینی .
نمای فواره‌ای که‌آب دریاچه‌لمان را بارتفاع نود متربهوا میبرد وآبشاری از ارتفاع نود متربدل دریا میریخت چشم ودلم را بیچاره‌کرده بود .
شبهاآب این فواره غرق برق بود بی مضایقه میدیدی‌که یکستون طلائی به قطراین چنار بیلندی نود متربهوا افـراشته شد وازیك چنین بلندی شگرف همانستون طلائی بطرف دریا سرازیرگردیده است .
خوشم‌که هنوز ماه عسل‌ما بپایان نرسیده وآرزو دارم که عمر من هم باایـن‌ماه عسل پایان بپذیرد .
آخ . این دنیا چقدرقشنك است . این دنیا چرابدین دلفریبی وعشوه‌گری آفریده شده‌که‌آدمیزاده را دربرابرجمال وجوانی‌خود بزانوی عبادت می‌اندازد.
ولی سوری انگشتان نازنینش را توی موهای من فروبرد رویم رابطرف خودش برگردانید .
ــ تو فکرمیکنی که چشم اندازهای طبیعت باتن تنها میتوانند دل ببرنـد وفکرمیکنی‌که خودت‌هم به تنهائی میتوانی‌ازتماشای این چشم اندازها لذت ببری

ولی اشتباه میکنی .

این منم که بتماشای توجان می بخشم . این منم که میگذارم آب دریاچه لمان با توحرف بزند من بگلها می گویم که بروی تو بخندند . من سبزه‌ها یاد میدهم که بخاطرتو برقصند ، من ازنسیم های قندداربهاری خواهش میکنم که لب و دهان تبدار ترا از شهدوشکر لبریز کنند .

من تنها بودم و بتنهائی این دنیا را تماشا میکردم ولی دنیا در آن روز مرده بود زندگی بامن‌صحبت نمیکرد . سوئیس بامن قهر بود .

هرکس که میگوید مرا تنها بگذارند تا بتنهائی ازسکوت طبیعت حظ کنم وکیف کنم خودش راگول میزند ، این دنیای متکبر و بی اعتنا با جانهای تنها آشتی نـدارد . دنیا بتو ای رحیم بی کس من تا من نباشم اعتنا نمی کند . میگوئی نه ؟

گفتم ای روح من اینطور است ، اگر تو نباشی میخواهم دنیا نباشد و اگر تو نبودی برای من طلوع خورشیدوطراز شفق درپیشانی افقهای «مونترو» رنك و روبائی نداشتند اگر تونبودی ..

زبانم بندآمد . اتومبیل کرم رنگی درکنار خیابان با ناله وحشت‌انگیزی ترمزکرد . جوانی بلند قامت بفاصله بیست قدم من وسوری را در برق‌نگاه‌خیره خود فرو برد سوری خودش را بمن فشرده و باآهنك خفه‌ای گفت :

ـ کیانوش. کیانوش

آرام‌آرام بما نزدیك شد و بهمین‌آرامی دست سوری راگرفت و بسمت اتومبیل کشانید .

قدرت مبارزه ، قدرت دفاع . حتی قدرت فریاد زدن وکمك خواستن هم از من سلب شده بود . سوری هم خاموش بود . اتومبیل براه افتاد . دست‌قشنك سوری ازلای شیشه بیرون‌آمد وآن دستمال سفیدکوچك راکه سال پیش‌سرکوچه خودشان برای من درآورده بود درست همان دستمال را بنام وداع ابدی‌دوباره تکان داد و بعد محوشد .

یکباره فریادکشیدم . سوری . سوری من ، اما سوری رفته بود . بازوی دختری از پشت‌سر درآغوشم‌کشید .

سرم بروی سینه زنی تکیه‌کرد . چشمانم بچشمان پروین افتاد :

ــ ای پروین .

گفت غصه نخور عزیزم . من ترا پناه میدهم اما من‌باتلاش‌شدیدی‌خودم‌را از بغل پروین بیرون کشیدم و دنبال اتومبیلی که جان مرا با خودش میبرد پـا بشتاب گذاشتم .

سرم گیج رفت و پایم پیچید با مغز در غلطیدم . فریو نعره من خموشی و ... آرام را بلرزه انداخت .

* * *

ـ رحیم ای پسر عزیزم .

چشمانم بروی مادرم بازشد یعنی چه اینجا کجاست . کجا بودم و بکجا آمدم؟ سوئیس کجا و ایران کجا؟ پس چرا حالا در اتاق کار خودم پای این کارگاه سر بزمین گذاشته ام . عقربه های ساعت روی هم افتاده و توی نمره ۱۲ ایستاده بودند . ساعت میگوید که حالا ظهر است . خواهرم رفعت با چشمان گریه کرده بروی من مات ومبهوت نگاه میکند مادرم بر بالای سرم خم شد و گفت : رحیم ای پسرم . مگر خوابیده بودی که خواب دیدی ؟ اوه چه خواب هولناك . چرا فریاد کشیدی ؟ سوری کیست ؟ رحیم سوری کیست ؟

وحشت‌زده از پای کارگاهم بلند شدم چشمم بآئینه روی کارگاه افتاد . دختر همسایه را دیدم که دم پنجره اطاقش ایستاده و بآئینه اطاقم خیره می نگرد. تازه از مدرسه برگشته وهنوز روپوش اورمکی خودش را درنیاورده بود.

نگاهش توی اتاق من ودهان خوش ترکیبش برای مامان ماجرای امتحان را تعریف میکرد . از نمره عالی و تك نمره و قبولی و تجدیدی واین تعریف‌ها،

ایوای . پس عشق من کو ؟ پس زندگی من چه شده وچکاری شده که من ازآن سر دنیا باین سردنیا افتادم .

فریاد زدم:

ـ مادر . سوری من کو من سوری خودم را میخواهم .

زن من . همسر من . چه کسی مرا از سوئیس باینجا آورده تادست مرا از دامن همسر عزیزم کوتاه کند من شکایت میکنم . من قتل میکنم . من جنایت می کنم .

چه حقی دارند که زن مردم را از کنارش میکشند . پس معنی قانون چیست؟ رفعت بطرف من دوید و بغلم کرد بلکه نگذارد از در بیرون بروم ولی زورش بمن نرسید .

بسمت پله‌ها دویدم . دیگر نمیدانم چطور شد که چشمان خسته‌ام را در تیمارستان بروی دیوانگان گشودم آنجا تیمارستان بود . من دیگر دیوانه شده بودم رحیم آهی کشید و بدنبال ماجرای خود گفت . نه بخدا من دیوانه نبودم . جوان بودم و هنرمند بودم و عشقی آشفته و قلبی شیفته داشتم . دختر همسایه‌ام را میخواستم . اوهم مرا میخواست دیدی که پس از یك عمر رنج وذلت و امید و

نومیدی بالاخره باهم عروسی کردیم . آخر این کیانوش چرا همسرم را از دستم ربود . چـرا سوری مرا برد بمن بگو که از ظلم این پسره پیش چه کسی شکایت کنم .

دلم بحال رحیم سوخت . آهسته انگشتان داغ شده‌اش را فشردم و گفتم رحیم عزیزم .

اما رحیم نگذاشت حرف بزنم :

ـ گناه ازخود سوری بود . یادم می‌آید که بارضا ورغبت بپسرعمویش تسلیم شد . نه دادکرد و نه فریادکرد . بره شد و خودش را باختیار آن گرگ وحشی گذاشت . رفت که رفت . اما نمیدانم چرا دوباره دستمالش را درآورد و بخاطر من تکان داد چرا با من وداع کرد . بگو حرف بـزن . آیا سوری من گناهکار بود .

* • *

رحیم . این رحیم معصوم این نقاش حساس در ساعت هشت صبح آن روز شکل دختر همسایه را توی آئینه‌ای که روی کارگاهش گذاشته بودند دیده بود و ازآن ساعت تا ساعت ۱۲ یعنی چهار ساعت باین دختر فکرد کرد . و دراین فکر چهارساعته بقدر یك عمر عشق وعذاب و لذت و رنج کشید ودست آخر سر از جنون درآورد .

این فکر خسته کننده کارش‌را بجنون کشانید ومن بیش وکم این سرگذشت را از «تقی» شنیده بودم .

در این‌هنگام که ازسوری گله میکرد ناگهان قهقه خنده را سرداد :

ـ اوه شوخی کردم سوری مرا دوست میدارد این‌سوری منست که چشم براه من نشسته وجز بامن بـاهیچکس شام نمیخورد .

سوری با من است ! ما باهم بدماوندآمدیم . گفتم رحیم‌جان پس‌زودباش برویم . می بینی که سوری پی‌تو میگردد . خوب نیست . خیلی دیراست .

دست بدست هم دادیم وآبادی قشنك احمدآباد راکه غرق سبزه و غرق مهتاب بود ترك گفتیم .

در کنار جاده توی آن قهوه خانه کانه منش بانك نوشانوش می گساران هوس‌انگیزی داشت اما ما هوس نکرده بردیم .

ازدور قصر قشنك دلکش خواننده عزیز رادیو را برحیم نشان‌دادم . قصر دلکش مثل یکدسته گل کافور درمیان سبزی‌ها و کبودی‌ها وسایه‌های خیال‌انگیز شب موج فریبنده‌ای داشت .

رحیم فریادی از شوق کشید و گفت آخ این دلکش . همین دلکش که تصنیف های دل انگیز میخواند ، آخ .

وآنوقت خودش با آهنگ دلکش این تصنیف را زمزمه کرد :

«دیگر ز تو تمنا نکنم · ز دوری تو پروا نکنم
هرچه جفا بکنی ، با تو وفا نکنم
در ره عشق تو پا نزنم · با غم تو مدارا نکنم
سینه خود سپر تیر بلا نکنم
دگر زمن نیابی اثری · ز آه من نیابی شرری

آوای رحیم پر از تب وتاب بود . مثل اینکه با سوری خودش حرف میزند .
سر کوچه مادرش از این و آن سراغ پسر دیوانه خود را میگرفت .
رحیم دستم را فشرد و گفت : تو که بهتر میدانی من چقدر سوری را دوست دارم . این سوری محبوب چشم براه من است و گرنه هرگز ترا در این شب مهتاب تنها نمیگذاشتم . بامید دیدار .
دوباره این آهنگ را از سر گرفت :
«دگر ز تو تمنا نکنم . . .

پایان

جواد فاضل

قسمتی از داستانهای شیرین و خواندنی که در کانون معرفت بفروش میرسد

دختر همسایه

بقلم: جواد فاضل



ناشر: کانون معرفت

بهاء ۲۰ ریال